

رمان از ما بهترون ۳ | zahrataraneh کاربران انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



به نام خدا

به چشمای خاکستری مردونه اش خیره میشم . این چشما ، تو دنیای آدما میتونه هر کسی رو تحت تاثیر خودش قرار بده ولی خوب اینجا دنیای ادما نیست ما هم آدم نیستیم!

بهرام امشب خوشبوترین عطرشو زده . میتونم بگم نه تنها خوشبوترین عطر خودشو بلکه خوشبو ترین عطری که این روزا کمپانی پالیشر تولید کرده رو زده. ولی خوب خود بهرامم میدونه که با وجود این عطر که از قورباغه ی مرده ی تو مرداب درست شده و بوش هر دختری رو به خودش جذب میکنه نمیتونه رو من تاثیر بذاره!

سعی داره از ویلونی که توی فضای کافه پخش میشه بیشترین حس رو بگیره ولی اگه از من بیرسه فیگورم چطوره حتما بهش میگم شبیه کسی هستی که داره زور بیجا میزنه.

این که همه اونو به اسم آکام میشناسن تو اصل موضوع هیچ تفاوتی ایجاد نمیکنه. جن رو به روی من همون بهرامه البته با یه اسم باکلاس تر.

با یه حساب سر انگشتی حدس میزنم که ۵۰۰ تایی برای مدل موها و گریم صورتش خرج کرده . موهاشو به طرز زیبایی بالا زدن و براش درستش کردن. چند تاره موشم برای افه ی کار روی پیشونیش ریختن. با یه نگاه دقیق میتونم بگم کنار چشماش خط چشم کشیدن البته خیلی نامحسوس ولی این باعث نمیشه از چشمای ریز بین من دور بمونه. رژ لبشم که دیگه نگو... رنگش از مال من قشنگ تره ولی خیلی حرفه ای زده شده انگار رنگ لبای خودش. واقعا با گریم چه کارها که میتوان کرد.

گلبرگ گل های وسط میز رو به آرومی نوازش میکنه و حلقه ی به اصطلاح نامزدیمون روی انگشتش میدرخشه .

یقه ی پالتوی خز نقره ای رنگمو مرتب میکنم تا حواسش به من جمع بشه و با صدای زیر میگم : این اواخر زیاد از حد توی مهمونیا بهت میچسبید ، اگه می خواست ادامه بده حتما می کشتمش

بهرام لبخندی شیطانی میزنه و میگه : تو هیچ وقت بزرگ نمیشی السا

لبخندی میزنم و میگم : من دیگه باید برم ، شیرین نگرانم میشه

بهرام اخم مسخره ای میکنه و میگه : مادر تو نمی خواد قبول کنه که تو دیگه بچه نیستی ؟

از روی صندلی بلند میشم و پالتومو که کمی بالا رفته درست میکنم. دنبال یه جواب دندان شکن میگردم . کیف مارک جیجومو روی دوشم میندازم . رنگش تقریبا با پالتوم سته .

با خنده میگم : خودت همین الان نگفتی که من هیچ وقت بزرگ نمیشم ؟

بهرام اخمی میکنه و میگه : السا!

چقدر از این اسم جدید متنفرم . السا حتی از نحوه ی تلفظش بدم میاد. کاش یه اسم شبیه اسم خودم بود، مثل آنیتا یا حتی آنه. گاهی فراموش میکنم که من همون آنیام .

دستی زیر موهام میکشم که به خاطر انواع روغن و حالت دهنده ها حسابی سنگین شده .ولی خوب این سنگینی به زیبایی الانم می ارزه.

چشمامو خمار میکنم و میگم : آکام جان ، شب خوبی داشته باشی و میز رو ترک میکنم

–کات!

صدای بیژن ، کارگردان فیلم ، توی کافه می پیچه . اوف ، خدارو شکر! دیگه خستهام شده بود. بالاخره بعد از چهار بار برداشت، به این یکی انگار راضی شد.

به طرف بیژنمیرم . لبخند پیروزمندانه ای روی لب داره . با اون موهای بلند جوگندمیش!... چقدر از جنایمو بلند بدم میاد ولی این یکی رو مجبورم تحمل کنم... با اون عینک صورتیش !.... واقعا میگردوره آخر زمون شده، جنا باور نمیکنن واگر نه تا چند سال پیش کی از این خبرا بود که یهجن هوازی از این کارا بکنه؟! حالا شاید اون گیاه زیای پرمدها این کارو میکردن و الکیکلاس واسه خودشون میذاشتن ولی ما هوازی از این قرتی بازیا نمیکردیم که! حالا همه یاینا به کنار واقعا روش میشه ...مثلا کارگردان سریالی به این معروفیه . بالاخره اونعینک کذاایشو از رو چشماش برداشت. فک کنم از مدل نگاه من به عینکش تا حالا فهمیدهباشه ازش خوشم نمیاد واسه همینم هر وقت من میرم کنارش اون بشقابو از رو چشمای ریزشکه انگار هیچ سفیدی نداره و همش مردمک سیاهه برمیداره ... گفتم چشماش،... واقعاوقتی به چشماش نگاه میکنم احساس میکنم برق میزنن اینا هم حتما به خاطر افکار پلیدینکه تو سرش داره ! درست مثل برق چشم روباه مکار داخل پینوکیو!

بیژن: عالی بود آنی ! عالی بودی!

سینا ، همکار بیژن ، که یه جن دو رگه ی گیاه زی و هوا زیه ، بالبخندی شیطنانی که با اون سعی داره چهره بی حالتشو مثلا روح ببخشه به بهرام اشارهمیکنه و میگه : این پسره زیادی سرش شلوغه .

بیژن دستی توی موهای بلندش میکشه و میگه : متوجه شدم بعضی از دوس دختراش اونو آکام صدا می زنن ، به نظر تو این مسخره‌نیست آنی ؟

شونه ای بالا میندازم و میگم : طبیعیه ، اونا فقط ما رو توی فیلم میبینن ، خود منم وقتی تو خیابونم ، السا صدا می زنن . دیگه عادت کردم .

بیژن و سینا لبخندی میزنن . سینا هنوز با لبخند شیطنانش حرکات مسخره ی بهرام رو زیر نظر داره کاملا مشخصه . که چقدر به بهرام حسودی میکنه البته خوب بعضی مواقع منم به بهرام حسودی میکنم چون واقعا خوبه پس زیاد حسودی سینا مهم نیست ولی خوب اونم زیادبد نیست فقط همش خودشو با بهرام مقایسه میکنه .

بیژن : خودت چی ؟ تا چه حد بهطرفدارات نزدیک میشی ؟

کمی فک میکنم و میگم : فعلا تا فیلم تموم نشده نمی خوام زیاد از خودم و زندگیم بدونن ، ترجیحا منو السای فیلم قلب های مفقوده بدونن بهتره .

مشخصا هم همین درسته یه درصد فک کن بفهمن من انیام همونی که دنیای آدما رو بهجنا ترجیح داد ، همون که اتهام خیانت داشت و ... اگه بفهمن دیگه کی طرفدارم میمونه؟اونوقت حتما نقشمو میدن به یه جن گیاه زی از دماغ فیل افتاده. اه اه اینم سواتو از من میپرسی؟

بیژن کاغذاشو از روی میز جلوی پاش بر میداره و میگه : که اینطور ، تو بهترین و زیبا ترین بازیگری بودی که تا حالا باهاش همکاری داشتیم ، بهترهبری لباساتو عوض کنی ، برای امروز کافیه .

لبخندی میزنم. تو دلم بهش میگم اینونگی چی بگی دیگه؟و در حین رفتن به اتاق پرو ، چند خسته نباشید از پشت صحنه ای هامیشنوم .

البته به ضمیمه ی پچ پچ های آتشینشون بعد از رد شدن من . واقعا چقد همه ی جنا حسود شدن ! انگار جاشونو غصب کردم خوبه من تست دادم و از بند پ هم هیججای کارم استفاده نکردم. بالاخره وارد اتاق میشم . بلافاصله پالتوی خز نقره ای رو از تنم بیرون میارم و روی چوب لباسی

میندازماه... دیگه داشتم توش خفه میشدم. نمیدونم چه صراصرایه تو دل تابستون ادا در بیاریم که مثلاً زمستونه!

کیفمو روی میز پرت میکنمو دستمال سفیدرنگی رو از روی میز گریم بر میدارم و کیلو کیلو لوسیون و رنگ رو از روی صورتتم پاک میکنم.

حالا به چهره ی واقعیتم بر میگردم . خوشحالم که هنوز خودمو فراموش نکردم . من همون آنیای یه سال پیشم که تو یه خونه ی مشترک با آدما زندگی میکرد . من همون انیایی ام که اونو از دنیای خودش بیرون انداختن تا بتونن به همه ثابت کنن که وارد شدن به دنیای آدما برای ما کار سختی نیست .

من همون آنیام که همه اونو یه دیوونه فرض کردن . البته دیگه هیچ کدوم از اینا مهم نیست ، چون من الان یه سال بزرگتر شدم . به عنوان ۱۰ دختر زیبای هوازی شناخته شدم و جزء ۱۰۰ زن ثروتمند دنیا شناخته شدم .

چرخه توی اتاق میزنم و بوت آلبالویی مو از پام در میارم . بارونی مشکی رنگمو از کمد بیرون میارم و بلافاصله بعد از پوشیدنش ، به مقصد خونه جیم میشم .

بار دیگه به نمای شکلاتیه منزل شخصیم نگاه میکنم . به طرف پنجره ی بزرگ توی هال میرم که تمام شهر اسپرایت سیتی (sprite city) رو به نمایش میذاره . مسیریای معلق در هوا که محل عبور ترن های هوایی هستن ، به سرعت رنگ عوض میکنن . نور چراغ کومولوس های تک دینام تا این جا میرسه .

با شروع شب ، چراغای جن نمای آسمون خراش ها به سرعت روشن میشه . عده ای پسر جوون خاک زی و گیاه زی که اصلاً تو حال خودشون نیستن ، با یه کومولوس آلبالویی ، به سرعت از جلوی پنجره رد میشن . صدای خنده های وحشتناکشون لحظه ای منو می ترسونه ، اما قبل از این که بتونم واکنشی نشون بدم ، اونا رفتن .

از جلوی پنجره کنار میرم . توی آشپزخونه برای خودم قهوه ی گرم با شکلات داغ آماده میکنم . توی کل اسپرایت سیتی ، کسی نیست که از قهوه ی مارک Any نخوره .

به چهره ی بشاش خودم ، روی شیشه ی قهوه ی نساییده پوزخند میزنم . اون رژ لب قهوه ای واقعا ایده ی مسخره ای بود . اگر این قهوه ، فروشی هم داشته به خاطر لبخند جذاب من بوده !

به حال بر میگردد . روی کانایه ی بزرگ آب اناریم میشینم و کنترل تی وی جن نما رو از روی میز بر میدارم .

توی اون زمانی که من توی پاسارگاد وقت میگذروندم ، بسیلیس ، زیباترین بازیگر دنیای اجنه ، پیگیر قانونی کردن فروش تی وی های جن نما بود . بسیلیس بود که هنر های تصویری رو رواج داد و حالا من دارم نون خشکامو توی این هنر نم میدم .

پا روی پام میندازم و شبکه ها رو با بی حوصلگی جا به جا میکنم . تکرار قسمت ۷۴ قلب های مفقوده رو از شبکه ای محلی نگاه میکنم . به خاطر مشغله موفق به دیدن فیلم نمیشم . جرعه ای از قهوه مو سر میکشم .

سکانسی رو نشون میده که پرستو با آکام به هم زده و داره تو بغل من گریه میکنه . با کمال بی احساسی اونو بغل میکنم و به نقطه ی نا معلومی خیره میشم . دوربین روی صورتم زوم میکنه . پرستو سرشو رو شونه ی من گذاشته و هق هق میکنه . یادمه برای ضبط این سکانس یک ظهر تا عصر وقت گذاشتیم ، چون هر بار پرستو موقع گریه کردن فین فین مسخره ای می کرد که دیگه داشت حال منو هم به هم میزد .

نگاهی به ساعت میندازم . تازه ده شبه . یاد کلاس امشبم توی گندی شاپور میوفتم . شاید بتونم تا ساعت یک یه ذره بخوابم ، چون از شب گذشته تا الان سر فیلمبرداری بودم . بلند میشم تا به اتاقم برگردم که متوجه تبلیغ آئینه جیبی های جدید شرکت NBD میشم . با اون همه آرایش نباید خودمو بشناسم .

-آئینه آینه ، خاطره خاطره....شرکت NBD

اوق! چه تبلیغ لوسی . واقعا برای خودم متاسفم که یه همچین تبلیغ مزخرفی رو ساختم .

به اتاق خودم برمیگردم و دکمه ی پیغام گیر آئینه قدیمو فشار میدم و خودمو روی تخت فتری سفید و کرمی رنگم میندازم .

در حال تماشای کریستالای آویزون بالای تختم که صدای دختر جوونی توی اتاق میپیچه .

-خانم آنیا ، من از شرکت پالیشر (POLISHER) هستم ، خانم پانیز خواستن که شما یه بار دیگه برای ضبط بیلبرد لاک لب تشریف بیارین .

از دست پانی ، این سومین باره که برای لاک لب مزخرفش توی زحمت میوفتم . این دختر با خودشم درگیره. این دفعه باید جلوی دوربین بگم : فقط یه نظر درباره ی این لاک لب مزخرف دارم ؛ آب دماغ! فقط همین!

پیغام بعدی با صدای یه مرد شروع میشه .

-سلام خانوم آنیا ، من از شبکه ی رادیویی هوای آزاد تماس میگیرم ، خوشحال میشم اگه بتونید با ما مصاحبه ای داشته باشید ، اگر فرصتش رو داشتید با شماره ی من تماس بگیرید .

یه گفت و گوی رادیویی ، ...نه ، به نظرم مهم نیست ، شاید اگه یه دعوت تلویزیونی بود قبول میکردم اما گفت و گوی رادیویی برای من آب و نون نمیشه .

پیغام بعدی صدایی آشنا داره .

-آنی...آنی...خونه ای دختر؟! عزیزم اگه تونستی فردا شب یه سر بیا خونه .

نمی دونم رامبد چه اصراری داره . هر هفته زنگ میزنه ، ...آنی بیا خونه ، آنی ! بیا ببینیمت ، آنی !
....

پیغامی بعدی رو توی خواب و بیداری گوش میدم .

-سلام خانوم آنیا ، من از مجله ی

-سلام آنی ، خبری از ما نمیگیریا!!...

-آنی ! آنی ! اگه خونه ای جواب بده

-آرش ببین می تونی اون بسته ها رو از بالای کمد در بیاری ؟

آرش کنار کمد وایساده و با یه حرکت تموم بسته ها رو روی زمین میریزه .

خنده ی بلندی سر میدم و میگم : دیوونه ، تو که همه شو ریختی رو زمین !

فورا از خواب میپریم . به دیوار خیره میمونیم . کم کم حلقه ی اشک توی چشمام جمع میشه.

معنی این خواب چی بود ؟ چرا گذشته ها منو فراموش نمی کنن ؟

آرش بود . خود خودش بود . ذره ای تغییر نکرده بود . هنوز همونطور مهربون بود . می خواست بسته ها رو از بالای کمد پایین بیاورد . دیوونه ! بعد از ریختنشون خودشم داشت میخندید ...عین یه بچه کوچولو!

یاد یه سال پیش میوفتم . بعد از این که از دادگاه تبرئه شدم ، بعد از مراسم مادرم ، اول آراین اومد سراغم . هیچ وقت اون ملاقاتو فراموش نمیکنم . حتی یادمه آراین برای اولین بار کت براق مشکی رنگی پوشیده بود و موهاشو یه وری زده بود . رو به روی من ، پشت میز دفترش نشست و گفت : تو به قولی که دادی عمل کردی ، حالا اگه چیزی از ما می خوای بگو .

من اما ، بی حوصله به گوشه ی میز زل زده بودم . ۴۰ روز بود که حتی یک کلمه هم از دهنم بیرون نیومده بود . رنگم پریده بود و از شدت گرسنگی به سختی سرمو صاف نگه داشته بودم .

آراین از من می پرسه چی می خوام . پوزخندی مرگ آلود میزنم . اشک توی چشمم جمع میشه . نگاهی به آراین میندازم و میگم : مادرم ، من مادرمو می خوام .

آراین که متوجه ذهن آشفته ی من میشه ، سرشو پایین میندازه و لحظه ای سکوت میکنه . آهی میکشه و رو به من میگه : متاسفم آنی ، دیگه کاری از دست ما ساخته نیست ، سعی کن قوی باشی .

قطره ای اشک از روی گونه ام سر میخوره پایین .

مطمئنم که مرگ مامان کار آراین بوده . اون با این کارش از من زهر چشم گرفت .

آراین بلند میشه و به طرف میزش میره و از توی اون پاکتی رو بیرون میاره و رو به روی من میندازه . رو به من میگه : هر چیزی که می خوای بگو ، تو کار بزرگی برای ما انجام دادی .

سرمو پایین میندازم . امروز روزیه که من جلوی قاتلای مادرم نشستم و از اونا درخواست چیزی ارزشمند دارم . هه ...برای خودم متاسفم ! منی که میخواستم غلام هجی رو به چنگ بیارم ، دارم توی چنگال غلام ذره ذره آب میشم و تموم زندگیمو می بازم . تف به این زندگی نکبتی....

.

.

چه قدر همه چیز زود گذشت . آراین به من کمک کرد که وارد هنر های تصویری بشم . شاید همه فک کنن که من این خواسته رو برای خوش گذرونی خودم خواستم اما پشت این موقعیت نفوذ زیادی وجود داره و خواهد داشت .

و حالا امروز دارم از مواجب همون درخواست استفاده میکنم .

آراین به من کمک کرد که یه سوپر استار بشم ، یه سوپر استار واقعی ، یه بازیگر که همه دلشون برای یه بار دیدنش ضعف بره . اما حالا ، بعد از پشت سر گذاشتن این همه فراز و نشیب ، صدای آرش هنوز توی گوشامه و فراموش کردنش از محالاته .

با بی خوصلگی رو به روی میز آرایش می ایستم . کمی به موهام مرطوب کننده میزنم و به صورتم اسپری جلا دهنده می پاشم . کمی عصاره ی گلهای وحشی پشت گوشام می زنم . فک کنم برای یه استاد کافی باشه . حداقل بذار دو ساعتی خود واقعیم باشم و بتونم چند کلمه حرف حساب به جوونای مردم یاد بدم .

بارونی مشکی رنگمو می پوشم و به مقصد گندی شاپور جیم میشم و صاف وسط دفترم ظاهر میشم . اول از همه به عنکبوت خال دار و چاق وسط میزم لبخند میزنم . خطاب بهش میگم : الینا ! بازم زود تر از من بیدار شدی !

الینا لبخندی میزنه و با خوشحالی دور خودش میچرخه . برگه های امتحانی رو از روی میز بر میدارم . نگاهی به اتاق میندازم . این اواخر زیاد از حد کتاب دور خودم تلمبار کردم . همگی از رمان نویسای مشهور آدما ! ... بعضی از پاندت هام به علاقه ی من به ادبیات انسان ها اعتراض دارن ، اما من نمی تونم انکار کنم .

اسم رمان ها رو از نظر میگذرونم ... عقاید یک دلچک ، خشم و هیاهو از فاکنر ، سیدارتا از هرمان هسه ، محاکمه از کافکا ، ... اوه ... بیداری فین گان ها از جویس .. سرگذشت کندوها از آل احمد .. تمام دنیای من اینجاست

با انرژی زیاد به طرف کلاس به راه میوفتم .

اول از همه از کنار چند دختر گیاه زی رد میشم که حسابی شگفت زده شدن . قبل از این که جیغ بکشن ، پیش دستی میکنم و میگم : سلام بچه ها ، شب بخیر !

صدای جیغ و شادی دخترا رو از پشت سر میشنوم . لبخندی میزنم . پاندت ها یکی یکی از کنارم رد میشن .

—سلام استاد !

—السا ...دیروز عالی بود خانوم استاد !

—سلام استاد شب بخیر !

—سلام استاد ! یادتون نره ، قول دادین ترم بعدی با ما بردارینا !

در نهایت دو تا از پاندت های آبی ازم امضا میگیرن و بالاخره وارد کلاس Bac180 میشم .
چن تا از پاندت ها با دیدنم بلند میشن . چن تا از پاندت های گیاه زی گوشه ی کلاس هو میکشن .

آثار شور و نشاط رو تو چهره ی همه ی بچه های کلاس میبینم . خود منم وقتی نوجوون بودم با دیدن یه پوستر از هنر پیشه های معروف غش و ضعف میرفتم ، چه برسه به اینا که دارن یه تصویر زنده و مستقیم می بینن .

لیست حضور و غیاب رو بر میدارم .

اسم سه تا پسر هوازی رو میخونم . متوجه میشم که هر سه تاشون ، گوشه ای از کلاس نشستن .

—هی بچه ها ، دیروز سر ضبط دیدمتون ، ببینم مگه شما امروز امتحان نداشتین ؟

اون سه تا هوازی میزنن زیر خنده . متوجه میشم که مدل ریش و تی شرتاشون رو با هم ست کردن . الان دو ترمه که باهاشون کلاس دارم . هر بار عمدا مشروط میشن تا بتونن سر کلاس من حاضر بشن .

بعد از تموم شدن ماجرای دادگاه از خشایث خواستم که به من کمک کنه تا بتونم توی گندی شاپور هفته ای دو ساعت ادبیات تدریس کنم . این طوری حس بهتری دارم .

فورا مازیک به دست ، به سمت تخته میرم و می نویسم :

هان ای شب شوم و وحشت انگیز

تا چند زنی به جانم آتش؟

یا چشم مرا ز جای برکن

یا پرده ز روی خود فروکش

یا باز گذار تا بمیرم

کز دیدن روزگار سیرم

رو به پاندت ها میکنم و ضمن بستن سر ماژیک میگم : منظومه ی قصه ی رنگ پریده و قطعه ی ای شب که سوز و شوری شاعرانه داره ، مقدمه ای بود برای سرودن منظومه ی افسانه که میتونیم اونو پشارت دهنده ی شعر نیمایی بدونیم .

متوجه یکی از پاندت های پسر میشم . اون یه هوازیه کله پوکه که هر بار ، موقع تدریس ، عین یه احمق به من زل میزنه .

—هی ، فرید ، تو میتونی چن تا از شاعرای سبک نیمایی ، از هوازیان رو نام ببری؟

فرید تکونی احمقانه به خودش میدده و عین احمقا لبخند میزنه . طوری که بقیه ی پاندت ها رو به خنده وا میداره . اما من همچنان با جدیت بهش نگاه میکنم .

فرید دستی به کله ی گچلش میکشه و به ظاهر تفکر میکنه .

با لحن مزخرفش میگه : اسکندر ، بان زاد....

این بار هرهر پاندت ها به هوا بلند میشه . با عصبانیت میگم : هی فرید ، اگر می خوای عین شیرین عقلا سر کلاس بشینی ، همین الان بزن از کلاس بیرون !

فرید که فک کنم از دستم ناراحت شده ، با قیافه ای معصوم و غمگین به من نگاه میکنه . بعد از چند لحظه کیفشو برمیداره و جیم میشه .

همه ی پاندت ها سکوت میکنن . ماژیک رو روی میز پرت میکنم و زیر لب میگم : لعنتی!

پاندت ها چیزی نمیگن . خودمم نمی دونم چرا این بار اینقدر خشن برخورد کردم . هیچ وقت با پاندت ها بد برخورد نمی کردم .

رو به پاندتا میگم : ببخشید بچه ها ، من تمام روز گذشته رو سر فیلمبرداری بودم . ببخشید که عین ...وحشیا برخورد کردم .

پاندت ها همدردی میکنن .

-اشکالی نداره .

-این چه حرفیه خانم.

نگاهی به برگه ها میندازم و میگم : امتحان میره برای جلسه ی بعد

این بار فریاد شادی پاندت ها بلند میشه .

تمام برنامه های این جلسه به هم میریزه . فقط می خواستم یه امتحان میان ترم کوچولو بگیرم .

تصمیم داشتم یه ساعت اول درس بدم و بعدش امتحان بگیرم ، اما همه ی برنامه ها با بیرون انداختن فرید بیچاره به هم ریخت .

روی صندلی میشینم و گوشه ی لیست رو خط خطی میکنم . یکی از پاندت ها که دختر ریز نقشیه و به نظر میرسه یه دو رگه ی خاک زی و گیاه زی باشه از جاش بلند میشه و میگه : ببخشید استاد ، من یه داستان کوتاه از ویکتور هوگو آوردم ، اگه اجازه بدید اونو برای بچه ها میخونم .

کمی فک میکنم . این طوری بهتره . رو به دختره میگم : بیا جلوی کلاس بخون .

دختر لبخندی میزنه و با دفترش ، جلوی کلاس می ایسته . همه سکوت میکنن تا بدونن امروز این دختر زیبا چه داستانی براشون آورده . آخه یادمه دفعه های قبل هم مطالب جالبی رو سر کلاس می خوند .

-آفتاب به سر منزل غروب نزدیک می شد ، قورباغه ی زشت نزاری کنار لجن زار کوچکی نشسته ، خیره و حیران مانده بود

از روی صندلی بلند میشم و جلوی کلاس راه میرم . داستان قورباغه ی سیاه رو یکبار تو دوران تحصیلم ، توی کتابخونه ی سرد و بی روح مدرسه خونده بودم . اون موقع اصلن فکرشو هم نمی کردم که خود منم یه روز به سرنوشت قورباغه ی بیچاره مبتلا بشم.

– فکر میکرد ، سیر و سیاحت میکرد ، آسمان آبی را ، چمن های زیبا را ، گل های فرح بخش را

بعد از تموم شدن تحصیلات مقدماتیم ، بابا می دونست که چرا علاقه ای به ادامه ی تحصیل ندارم . توی اون سال های نفرین شده ، فقط بابا بود که منو درک کرد . وقتی بهش گفتم که از همه ی دوستانم و اطرافیانم متنفرم ، بهم نگفت که خیلی خودخواهی ، یا داری بهونه ی الکی میاری ، فقط گفت هر جور که خودت بخوای

– بی ترس ، بی شرم و بی خشم تماشا میکرد . حیوان بدمنظر و ضعیفی بود ، ولی مانند هر مخلوق خود را صاحب جان و حیات میدانست و شکوه و جلال طبیعت در چشمانش منعکس میشد

اون موقع همه چیز خوب بود ، همه چیز خیلی عالی بود . دور بودن از موجوداتی که منو به چشم یه دیوونه میدیدن به خودی خود آرامش بخش بود . اما جنون حد و مرز نداره . همه علاقه ی شدیدی به تحقیر کردن دیوونه ها دارن . مثل همین الان ، البته اگه فرید رو یه دیوونه فرض کنیم .

– ناگاه کشیشی نزدیک شد و چون قوباغه ی سیاه و زشت را دید ، پاشنه اش را بر سر او نهاد ، سپس زن زیبایی با نوک چترش چشم او را ترکاند . پس ناگاه چهار کودک دبستانی به وی هجوم آور شدند و به شکنجه و آزارش پرداختند .

من همین قوباغه ی زشت و بدترکیب بودم که همه از آزار رسوندن به من لذت می بردن . اول از همه دنیای خودم ، سازمانی که برایش کار میکردم ، من همین قورباغه ی زشت بدترکیبم که توی لجن زار زندگیم دچار موجوداتی سنگ دل شدم . من همین قورباغه ی زشت بدترکیبم که گناهام جنون بود .

– قورباغه خود را با سر شکافته و چشم ترکید به میان لجن زار کشاند . کودکان با چوب های نوک تیز چشم ترکیده اش را شکافتند و این حیوان ضعیف را که ناله ای از او شنیده نمی شد و یگانه جرمش زشتی و کراهت منظرش بود ، به سختی مجروح کردند . خون از هر عضویش جاری شد .

یاد زمانی می افتم که از دادگاه تبرئه شدم و درست عین یه روانی توی بیابونا سرگردون بودم

– کودکان دست از کارشان برنداشتند و با ضربات چوب و سنگ یک پای قورباغه را هم قطع کردند . حیوان مجروح با نیمه جانی خود را به دور ترین نقطه ی لجن زار کشاند و در پناه مشتی گیاه ، دور از دسترس کودکان قرار گرفت .

مراسم مادر توی یک شب بارونی ، روی یک تپه ی سرد و یخ زده ، صورت گرفت .

شب مایوسی بود . فقط سنا گریه میکرد و صدای ناله هاش کل تپه رو برداشته بود . رامبد چهره شو مخفی کرده بود و از دیده شدن گریه هاش بیزار بود .

پدر هنوز باور نمیکرد ، ...گاهی اشک می ریخت و گاهی اونقدر توی فکر فرو میرفت که به زنده بودن مادر شک میکرد .

من اما ، متحیرانه ایستاده بودم و به ذره ذره تبخیر شدن مامان نگاه میکردم . اشکی برای ریختن نداشتم . توانایی فکر کردن رو از دست داده بودم . مثل یه چوب خشک ایستاده بودم . شک نداشتم که بعد مامان نوبت منه .

-اطفال هر یک سنگ بزرگی بر سر دست آوردند تا کار قورباغه را بسازند و قورباغه هم زیر علف به حال ضعف افتاده بود و منتظر شکنجه ی آخرین ماند .

متوجه جمله های پاندت نمیشم . امیدوارم که هر چه زود تر این داستان بی سر انجام تموم بشه و روی صندلی خودش برگرده .

دستمو توی جیب بارونیم فرو میبرم و به انتهای کلاس میرم . دختر گیاه زی زیبایی که روی صندلی آخر نشسته با دیدن من در کنار خودش لبخندی میزنه . منم لبخندی ساختگی میزنم و به دیوار تکیه میدم .

یک سال تموم به این فکر میکردم که حتما دوست داشتن آرش به خاطر جنون بوده . این چیزی بود که بقیه میگفتن . شایدم پدیده ای جدید در عالم وجود داره و اون عشق بین اجنه و انسان هاست .

البته این اواخر اصرارم به حدس اوله . چون هیچ راه برگشتی وجود نداره .

به سه دلیل ، دلیل اول این که معلوم نیست هنوز آرش منو به یاد داشته باشه ، دوم این که من دیگه به طور مستقیم برای سازمان کار نمیکنم . دلیل سومم این که من الان تازه دارم به هدفم نزدیک میشم . راه زیادی تا رسیدن به غلام هجی و پرده برداشتن از چهره ی سیاهش نمونده . هوفی میکشم . تمام این زندگی پوچ و بی ارزشه وقتی همه ی آرزوهاتو به خاطر شرایط نا مطلوب ببازی .

درد شدیدی رو توی سرم احساس میکنم . تا تموم شدن کلاس توی توهم رقت انگیزی به سر میبرم . اون قدر که در جواب یکی از پاندت ها که پرسید : کی پرستو رو کشت میگم : بیژن پرستو رو کشت !

گمونم هنوز اون پاندت داره پیش خودش فک میکنه که بیژن خر کیه ؟
من احمقو بگو ، بیژن کارگردان فیلمه که هفته ی پیش سر بازخوانی فیلمنامه گفت : پرستو باید کشته بشه .

به سمت دفترم به راه میوفتم . از توی جیب پالتوم یه آدامس Any بیرون میارم . با باز کردن آدامس ، با چهره ی خندانم رو به رو میشم . با یه رژ لب صورتی مزخرف و مدل موی عروسکی ...هه...این همه زحمت کشیدم تا بالاخره موفق شدم عکسمو روی آدامس بزنم .

عکسمو مچاله میکنم و توی سطل آشغال میندازم و آدامسو توی دهنم له و لورده میکنم .
هنوز وارد اتاق نشدم که فردین ، آقا زاده ی خوش بر و روی خشایث جلوی روم ظاهر میشه .
-هی فردین ، نکنه می خوای منو سخته بدی ؟

فردین ، سوئیچی رو از توی جیب ژاکتش بیرون میاره و میگه : بالاخره خشایث اون سیروس مدل ۶۰۰۰ رو خرید!

چهره مو در هم میکشم و میگم : اه اه ...چه پدر شل و ولی ، من بودم که عمرا حاضر نمیشدم برای پسر لوسی مٹ تو پول خرج کنم !
وارد اتاق میشم و فردین پشت سرم میاد تو .

برگه های امتحانی رو توی کمد میذارم . فردین با خنده میگه : همیشه بهشون میگم خواستین منو بزرگ نکنین ، حالا که من شدم بچه تون وظیفه تونه که برام خرج کنین .

-یه دونه ای دیگه ، راستی ، پدرت چیزی درباره ی ساعت جلسه ی این هفته نگفت ؟

فردین کمی فکر میکنه و میگه : نه ، گفت خودم بهتون خبر میدم ، مشکلی پیش اومده ؟

-آخه هفته ی گذشته هم برگزار نشد ، همه ی اعضا دارن بدبین میشن .

فردین آهی میکشه و به کتابخونه و رمانای زیبای من تکیه میزنه و میگه : درسته ، همه شون بدبین شدن ، الان یک ساله که ما هر هفته جلسه داریم و آخرشم هیچی به هیچی ، ...میدونی چیه آنی ، من گاهی احساس میکنم غلام هجی سال هاست که مرده و ما بی خودی داریم زحمت میکشیم .

با تعجب به چشمای میشی فردین نگاه میکنم و همزمان با مرتب کردن خودکارام توی لیوان روی میز میگم : واقعا چرا یه همچین فکری کردی ؟

فردین تکیه شو از کتابخونه بر میداره و همینطور که کتابارو از نظر میگذرونه ، میگه : به نظر من احمقانه اس اگه فک کنیم تمام سحر و جادو های و تمام جنایتایی که توی دنیای اجنه صورت میگیره زیر سر غلام هجیه . به نظر من اون الان مرده و ما باید تمام شاگردای اونو که دارن این کارا رو انجام میدن دستگیر کنیم که البته با این وضعیتی که داریم تقریبا غیر ممکنه .

خودمو سرگرم چیدن چند جزوه توی قفسه ی کنار میز می کنم . اما در حقیقت به حرفای فردین فکر میکنم که ناگهان فردین میگه : هی ، این دیگه چه کتابیه ؟

سرمو بر میگردونم و به جلد قهوه ای کتابی که فردین توی دست داره نگاه میکنم .

فردین پوزخندی میزنه و اسم کتابو میخونه : جا به جایی در قدرت ؟ واقعا برات متاسفم آنی ، این چه جور کتابیه ؟

عصبانی میشم و میگم : قبل از این که از اتاق پرتت کنم بیرون اون کتابو برگردون سر جاش!

فردین موش میشه و کتابو سر جاش میذاره و رو به من میگه : تو ذره ای جنبه نداری !

کاغذ پاره های روی میزمو دونه دونه توی سطل آشغال میندازم و میگم : تو داری با این کارات افکار منو زیر سوال میبری ، اون وقت می خوای من ناراحت نشم ؟

فردین با لحن شرمنده ای میگه : من منظور بدی نداشتم ، ولی فک کنم تو امشب اصلا حال و حوصله نداری ، درسته ؟ سر کلاس هم گفتم تمام دیروزو سر فیلمبرداری بودی .

پشمامو با دستم میپوشونم و میگم : درسته فردین ، علاوه بر اون به خاطر بیرون انداختن فرید هم کلافه ام ، نباید با این پسر اینطوری برخورد می کردم .

فردین خنده ای میکنه و میگه : اون شیرین عقلو میگی ؟ فراموشش کن ، اون دیگه اسم خودشو هم فراموش کرده .

-این چه حرفیه که می زنی فردین ؟ راستی تو نمی دونی اون چشه ؟ رفتاراش خیلی عجیبه ، به نظر من اون دیوونه نیست ، چون الان یه پانده ، اونم توی رشته ی ادبیات ، این خودش چیز کمی نیست .

فردین روی مبل خاکستری رنگی میشینه و میگه : راستش منم مدتی که میبینم به این وضع افتاده ، ظاهرا مدتی پدر و مادرشو از دست داده .

بی اختیار آهی از نهادم بلند میشه . به طرف پنجره می رم . به آسمون شب خیره میشم . من یه احمق به تمام معنام ! من دست کمی از یه موجود بی شرف و بی شعور ندارم !

اگر اون زمان که مادر خودم مرده بود ، با من این رفتار می شد ، مطمئنا خیلی ناراحت می شدم . متاسفانه من هیچ وقت یاد نگرفتم که مثل یه موجود با شخصیت برخورد کنم ، هیچ وقت !

بر میگردم و رو به فردین میگم : میدونی چیه فردین ، من اگه امشب از اون پسر عذر خواهی نکنم خودمو می کشم ، زود تر آدرس خونه شونو پیدا کن ، قبل از این که خودمو از پنجره ی این ساختمون پرت کنم بیرون !

چشمای فردین از تعجب گشاد میشه و رو به من میگه : مطمئنی می خوای این کارو کنی ؟

-مطمئن نیستم فردین خان ، مجبورم ، مجبور! نمی خوام اون پسر از من متنفر بشه ، سعی کن بفهمی !

فردین از روی مبل بلند میشه و میگه : اکی ، اکی ...

سوئیچو از توی جیبش بیرون میاره و بار دیگه ولخرجی باباشو به رخم میکشه و میگه : من محله شونو بلدم ، می تونم تا اون جا برسونمت .

-عالیه ، پس بهتره زود تر راه بیوفتیم .

جلوی در گندی شاپور سوار سیروس نقره ای فردین میشم .

پاندت ها با چشمایی فضول و شیطون رفتن ما رو تماشا میکنن . الان دیگه همه می دونن ما با هم سر و سری داریم اما هیش کی نمی دونه دقیقا قضیه از چه قراره . هیچ کس نمی دونه که من جیره خور بابای این پسر بی عار و دردم .

روی مسیرای هوایی به راه میوفتیم . مسیر ها اصلا شلوغ نیستن و فقط گاهی کومولوس های حمل لوبیا و سیروس های مسابقات رالی رد میسن .

درستش هم همینه ، یه جن نیازی به وسیله ی نقلیه نداره ، وقتی که میدونه مقصدش کجاست .

نور های نقره ای رنگ مسیر ، با زیبایی خاصی به داخل سیروس براق و نو فردین میوفتن . فردین عینک ریبونی رو به چشم میزنه و موهاشو توی آینه کنترل میکنه .

متوجه بنر بزرگی میشم . توی این بنر من در حال تبلیغ عطر مزخرف شرکت پالیشر هستم . با یه مانتوی گل و گشاد قرمز که اصلا با رنگ آبی خودم جور در نیاد .

فردین میگه : ایول بابا ! اون جا رو نگا !

به ذوق زدگی فردین میخندم . فردین پنجره ها رو پایین میکشه تا بوی عطری که از بنر به مشام میرسه رو بهتر متوجه بشه .

هر دو بو میکشیم . فردین میگه : به به

منم میگم : اه اه

فردین میگه : بد سلیقه !

منم میگم: فردین جان این یه عطر زنونه اس !

فردین به خزعبلات من اهمیتی نمیده و تا رد شدنمون از بنر بو میکشه .

این روزا پالیشر همه جا هست . دیده میشه ، خریده میشه ... پالیشر بزرگ ترین شرکت تولید کننده ی مواد آرایشی اجنه است . یه شرکت فوق العاده بزرگ که نمیشه یه دید کاملاً زنونه هم بهش داشت چون ۴۰ درصد تولیداتش مخصوص آقایونه و این یه نقطه ی مثبت به حساب میاد .

آخر همین ماه دو درصد دیگه از سهام این شرکتو میخرم و با این حساب به شصتمین زن ثروتمند جهان تبدیل میشم .

فردین رو به من میگه : دیشب پدرم درباره ی تو چیزای جالبی میگفت .

به صورت جذاب فردین که با لایه ای از اسپری براق کننده ی شرکت پالیشر پوشیده شده نگاه می کنم و میگم : واقعا ؟ اون به تو چی گفت ؟

فردین ابرویی بالا میندازه و میگه : خیلی از تو استعدادت توی پاسارگاد تعریف می کرد ، تعجبم که چرا شغل گذشته تو ادامه ندادی!

یقه ی بارونیمو میگیرم و به آینه ی بغل سیروس نگاهی میندازم .

آهی میکشم و میگم : افسر شدن انتخاب خودم نبود ، من به ادبیات علاقه داشتم ، شب قبل از خواب هشت کتاب سهراب می خوندم و گاهی برای سرگرمی داستان کوتاه می نوشتم ، بازی دزد و پلیس برای من جالب نبود . شاید اگه استعدادی هم داشتم به خاطر خوندن داستانی پلیسی بوده .

فردین سرشو به نشونه ی تایید تکون میده . دستشو از پنجره آویزون میکنه و میگه : جالبه ! برای همین که الان بعد از سه سال دوباره اومدی سراغ ادبیات ، خیلی عالیه ، واقعا خوبه که آرزوهاتو فراموش نکردی .

و بعد از گفتن این حرف آهی میکشه .

لحظه ای به حالت صورتش نگاه میکنم و میگم : نکنه تو آرزوهاتو فراموش کردی ؟

فردین کمی فکر میکنه و میگه : راستش یه مدتی خودمو هم فراموش کردم . وقتی خودمو توی آینه نگاه میکنم دیگه فردین قبلو نمی بینم . دوس دارم یه بار دیگه زمان به عقب برگرده و اتفاقات مرور شن ، دوس دارم بدونم کجای کارام اشتباه بوده .

–منظورت اینه که از وضعیت حال حاضرت ناراحتی ؟

–نه...ناراحت نیستم ، اما راضی هم نیستم ، دچار حالت رکود شدم ، دوس دارم یه اتفاق جدید توی زندگیم بیوفته ، یه اتفاق که بتونم خودی نشون بدم و به همه بگم که فردین چه جور موجودیه

لبخندی می زنم و میگم : اوه ! فردین ، من یه پیشنهاد دارم ، چطوره لباس مرد عنکبوتی بپوشی و به همه ی مردم شهر کمک کنی .

فردین لبخند محزونی میزنه و به برج های شهر که از مسیر های هوایی هم بالا زدن نگاه میکنه .

با همون لحن خطاب به من میگه : میدونی چیه آنی ! مشکل مردم این شهر این چیزا نیست ...
آهی میکشم ، درست میگه

دقیقه ای بعد از شهر خارج میشیم و وارد شهرک های اطراف میشیم . شهرک خاک زی های
جواهر ساز رو رد می کنیم .

رو به فردین میگم : اون کجا زندگی میکنه ؟

فردین در حالی که به جی پی اس سیروسش نگاه میکنه ، میگه : تو محله ی سفالگرا زندگی میکنه
.

-پس باید پسر فقیری باشه .

-ای...یه سطح معمولی دارن ...

وارد محله ی سفالگرا میشیم . فقط چن تا خونه ی کوچیک وجود داره با آب انباری بزرگ که مال
آدماس.

رو به فردین میگم : ببینم ، این جا که کسی زندگی نمیکنه ، نکنه منو دزدیدی؟

فردین خنده ای سر میده و میگه : پس بالاخره حالیت شد که دزدیمت!

-خیلی بدجنسی فردین ، من گول ظاهر مهربونتو خوردم .

فردین کنار آلونکی توقف میکنه و میگه : رسیدیم ، حدس بزن خونشون کجاست !

از سیروس پیاده میشم . تاریکی بیابون ، هوای خوبی جریان داره . دستمو توی جیب بارونیم فرو
میبرم . به آسمون پر ستاره نگاهی مندازم . فردین کمی قدم میزنه و میگه : این جا خیلی ساکت و
آرومه .

-ببینم فردین ، این جا واقعا محله ی کوزه گراست ؟

فردین نزدیک میاد و میگه : عجب خنگی هستی ، هنوز نفهمیدی که دزدیدمت ؟

به چهره ی با نمک فردین نگاهی میندازم . لبخندی میزنم و میگم : خیلی لوسی فردین ، به بابات میگم امشب تو حموم زندانیت کنه .

از جلوی فردین کنار میرم و اطراف آلونک ها پرسه می زنم . صدای خزیدن مار ها رو به وضوح میشنوم .

فردین از پشت سرم میگه : چی شد یهویی ، فکری شدی!

-میدونی چیه فردین ، بهت حق میدم که احساس رکود کنی .

فردین کنارم می ایسته و میگه : چطور ؟

به ماسه های روان نگاهی میندازم و میگم : راستش خود منم مدتی که همین احساسو دارم .

-تو دیگه چرا ؟ تو که هر روز داری پیشرفت میکنی ، همه دوس دارن جای تو باشن .

به فردین نگاهی میندازم و میگم : همه ی این موقعیتایی که میگی برای خودت ، فقط بگو خونه ی اون پسر کجاست .

فردین تبسمی میکنه و به زمین زیر پامون اشاره میکنه و میگه : اونا این پایینن.

با حرکتی توی شهرک سفالگرا میوفتیم . جایی زیر زمین . واقعا کی فکرشو میکنه که اینجا ، وسط این بیابون بی آب و علف ، زیر یه زمین بایر ، هزاران اجنه به زندگی معمولی خودشون پردازن . روی کپه ی خاکی فرود میام . خودمو زود جمع و جور میکنم . فردین کنارم ایستاده و میگه : عجب جای مزخرفیه .

دلیل ناراحتیشو می فهمم . آخه ژاکت مامانیش بدجوری خاکی خلی شده . یقه ی بارونیمو درست میکنم و میگم : فردین جان ، مطمئنی این جا یه شهره ؟ بیشتر شبیه اتاق جاسوسا میمونه .

واقعا هم همینطوره . یه سالن بزرگ و سقف کوتاه ، درست زیر زمین ساخته شده . مانیتور پهنی دور تا دور سالن وجود داره که هزاران تونل رو در قالب مربع های کوچیک نشون میده .

به مانیتور بزرگ نزدیک میشم . این جا اتاق مرکزی محله ی سفالگراست . حالا می فهمم که این تونل ها در واقع کوچه ها و خیابونای این محله ان . چه سیستم مزخرفی!

فردین از پشت سرم میگه : تا حالا یه همچین جایی نیومدی؟

خیره به یکی از مانیتور ها که یه تونل تاریک رو نشون میده و یه چشمه از وسطش میجوشه ، میگم : من حتی نمی دونستم یه همچین محله هایی وجود داره ، حالا چجوری میشه رفت توی کوچه ها ؟

-خیلی کم پیش میاد کسی بیاد سراغ این محله ی متروکه .

این صدای زنونه ی نازک ، من و فردین رو از جا می پروانه . بر میگردیم و به چهره ی دختر خاک زی بانمکی که پشت سرمون ایستاده نگاه میکنیم .

تا حالا با یه همچین جن عجیب و غریبی برخورد نکردم . اندامش شبیه ما اجنه دودی و مبهم نیست . مثل آدما لباس پوشیده و حرکاتش مثل آدماست .

فردین کپ کرده . اونم مثل من انتظار دیدن یه همچین موجود عجیب و غریبی رو نداشته .

دختره دست به سینه و لبخند زنان به طرف ما میاد . سگگ بوت مشکی و بلندش زیر تابش نور مانیتور ها می درخشه . اگر یه آدم بودم ، حتما میگفتم که این روح یکی از اقوام دور ماست که برگشته .

توی چشمای طلایی رنگ دختره شیطننت خاصی بیداد میکنه . خطاب به من میگه : هی! تو آنیانیستی؟ همون که نقش السا رو تو فیلم قلبای مفقوده بازی میکنه ؟

کمی جا میخورم . لبخندی میزنم و میگم : آره ، حالا که از نزدیک دیدیم از قیافه ام نا امید شدی ، درسته ؟

دختره خنده ی بلندی سر میده و میگه : اوه ...نه ، زیادم بد نیست ، حالا بگو چرا اومدی اینجا ؟

در این جا فردین بالاخره به حرف میاد و میگه : ما هنوز شما رو هم نمیشناسیم که بخوایم بهتون جواب پس بدیم .

دختر یکی از ابروهای مشکی و طلایی رنگش رو بالا میندازه و همون طور که به فردین نگاه میکنه ، خطاب به من میگه: هی آنی ، اگه این آقا پسر نامزدته یا هر چیز دیگه ، باید بگم که فوق العاده بد سلیقه ای ، فوق العاده !

لبخندی میزنم و میگم : خواهش میکنم بحث نکنید . فردین شاگرد منه ، اگه بدونی من توی گندی شاپور ادبیات تدریس میکنم ، من اینجا دنبال یکی از شاگردام می گردم ، مساله ای پیش اومده که باید خودم می اومدم . لطف میکنی اگه منو به خونه شون راهنمایی کنی .

دختر عجیب و غریب ، متفکرانه به من نگاه میکنه . دیدن یه چهره ی معروف توی یه محله ی درب و داغون به خودی خود عجیب و تفکر بر انگیز هست .

با طولانی شدن مکث ، فردین دوباره داغ میکنه و میگه : شنیدی که ایشون اصلا وقت اضافی ندارن ، پس زود تر به ما بگو که چجوری میتونیم خونه ی اون پسر رو پیدا کنیم .

دختره به بلغورای فردین اهمیتی نمیده و میگه : حقیقتش نمی دونم با سیستم اینجا آشنائین یا نه . ما این جا یه کوپه داریم که شما توی اون قرار میگیرین و قبل از اون به من میگی که به کدوم تونل می خواید برید . وقتی که شما توی اون کوپه نشستید ، منم این جا روی یه دکمه میزنم و شما فوراً توی اون تونل ظاهر میشید . می بینید ؟ اصلاً چیز پیچیده ای نیست .

به دختره لبخندی می زنم . اما فردین دیگه به آخرین رشته های اعصابش چنگ میزنه . خوشحالم که حداقل یه جن توی این دنیا پیدا شد که از من دیوونه تر باشه و اونم جنی نیست جز فردین !

دختر عجیب به طرف کیبورد کوچیک نصب شده روی دیوار میره و دکمه ی سبز رنگی رو فشار میده . طی یه حرکت پیش بینی نشده ، کابین کوچیک قرمز رنگی از وسط اتاق بالا میاد . این همون کوپه ایه که این دختر ازش حرف می زد . بیشتر شبیه یه ترن هوایی اسقاط شده میمونه تا یه کوپه .

من و فردین با تعجب به کابین غرازه خیره میمونیم . دختر رو به ما میگه : خب ، حالا با کی کار دارین ؟

نگاهی به فردین میندازم و میگم : فامیل پسره چی بود ؟

فردین اسم و مشخصات فرید رو به دختره میگه و اون هم بعد از چند ثانیه کد مربوط به تونلی که فرید توی اون زندگی میکنه رو پیدا میکنه .

با راهنمایی فردین داخل کوپه میشینم . به خاطر کوتاه بودن سقف کوپه کمی سرمون رو خم میکنیم . دختره جلوی در می ایسته و می پرسه : همه چیز مرتبه ؟

فردین می پرسه : تو مطمئنی که این سطل آشغالی ما رو به سلامت به اون تونل میرسونه ؟

دختره ابرویی در هم میکشه و میگه : تو با این حرفت داری محله ی منو زیر سوال میبری .

فردین منزعجانه نگاه به دختره و بعد نگاهی به من میندازه . خنده ای میکنم و میگم : هی فردین ، تو امشب داری همه چیزو زیر سوال میبری .

رو به دختره ادامه میدم : نگفتی اسمت چیه .

دختر با خشم به فردین خیره میمونه و قبل از بستن در کوپه ، میگه : فرض کن اسمم کیلیپسه !
و در کوپه رو محکم میکوبه .

-اوپس ! فک کنم از دستمون ناراحت شد!

فردین زیر لب فحشی میده و میگه : کلیپس! اسمش مثل خودش مسخره اس!

لبخندی میزنم . نگاهی به سقف کوپه میندازم . نمی تونم حدس بزنم که الان حرکت می کنیم یا ساکنیم . هیچ صدایی شنیده نمیشه .

کم کم شک میکنم . رو به فردین میگم : به نظرت خیلی طول نکشید ؟

فردین به در و دیوار کوپه نگاهی میندازه و میگه : قانونا باید وقتی که رسیدیم ، درش باز بشه .

نگاهی به دستگیره میندازم و میگم : یه امتحانی بکن ، شاید گیر کرده باشه .

فردین دستش رو به طرف دستگیره میبره و به آرومی در کوپه رو باز میکنه . آب زلالی به آرومی وارد کوپه میشه . ارتفاعش فقط چند سانتیه .

فردین رو به من میگه : رسیدیم ، فک کنم البته .

نگاهی به بیرون میندازم . این جا منو یاد اون زیر زمینی میندازه که محل ثبت نام برای پاسارگاد بود .

فردین جلوتر از من ، از کوپه خارج میشه . پشت سرش پیاده میشم . دستی به دیوارای گلی میکشم و میگم : واقعا زیر زمینیم!

فردین کوپه رو دور میزنه و میگه : گمونم درست اومده باشیم .

منم کوپه رو دور میزنم . رو به روی ما ، سه تا دریچه وجود داره که با درهای جن نما پوشیده شدن . در هایی شیر شکلاتی که روی هر کدوم یه چیزی مثل پلاک نصب شده .

فردین به در وسط اشاره میکنه و میگه : پلاک ۷۳/۵۱ ، اون گفت که این جا خونشونه

نگاهی به فردین میندازم . کمی احساس پشیمونی میکنم . ای کاش نمی اومدم . اصن ای کاش اون قدر بد با فردین برخورد نمی کردم .

فردین نگاهی به من میندازه و میگه : چرا وایسادی ؟ چیزی شده ؟

کمی این پا و اون پا میکنم و من و من کنان میگم : برم پیشش چی بگم ؟

—چه میدونم ! خودت گفتی می خوامی ازش عذر خواهی کنی .

سرمو پایین میندازم و به آبی که زیر پامون جریان داره نگاه میکنم .

به طرف در به راه میوفتم . به سختی ، چند بار به در میکوبم .

کسی در رو باز نمیکنه . دوباره میکوبم . یک ثانیه ... دو ثانیه ... انگار هیشکی نمی خواد درو باز کنه .

فردین از پشت سرم میگه : فک نکنم خونه باشه .

نا امیدانه برمیگردم . دستمو توی جیب پالتوم فرو میبرم و آهی میکشم . هم زمان به یاد رفتار

خودم با فرید و روزایی که به سوگ مادرم نشسته بودم می افتم .

زندگی من همیشه گند کاری پشت گند کاریه .

در همین موقع ، در با صدای نسبتا بلندی باز میشه . همزمان بر میگردم و با چهره ی زن خاک زی

میانساله مواجه میشم . با صدای زیر سلام میکنم . زن لبخندی میزنه و من و فردین رو ورنانداز

میکنه .

با تردید میگه : با کی کار داری دخترم ؟

من که زبونم قفل کرده ، با نگاهم به فردین ، ازش درخواست کمک میکنم .

فردین خیلی ریلکس میگه : ببخشید فرید خونه اس ؟

زن که حالا متعجب شده ، می پرسه : شما دوستشین ؟

لبخندی میزنم و میگم : من استادشم .

زن لحظه ای به چهره ی من خیره میشه و میگه : خیلی قیافه تون برام آشناست ، من قبلا شما رو جایی ندیدم ؟

لبخند کجی میزنم و میگم : نمی دونم ، شاید دیده باشین .

زن لبخندی میزنه و در رو برای ورود ما باز میکنه و میگه : خواهش میکنم بفرمایید تو ، فرید از دیدنتون خیلی خوشحال میشه .

وارد منزل فرید میشیم . فردین متعجبانه خونه رو دید میزنه . اما من سعی دارم که چشمامو از سر و شکل خونه بدزدم .

دیوارای خونه با پوششی جن نما و صیقلی به رنگ سفید پوشیده شده و تصور این که این خونه ، یه جایی زیر خروار ها خاک یه بیابون بنا شده ، غیر ممکنه .

از راهروی کوتاهی میگذریم و وارد سالن درخشان و زیبایی میشیم .

جریان آب ، کف خونه وجود داره و تشعشعات درخشانش روی سقف و دیوارا خود نمایی میکنه . تعدادی کوزه و ظرف مینیاتوری پشت ویتترین های کمدی که توی سالن قرار داره ، نمای زیبایی رو ایجاد کرده . سه کاناپه ی نسکافه ای به حالت مربعی اطراف یه حوضچه ی کوچولو قرار گرفتن . رو به زن خاک زی میگم : شما چه نسبتی با فرید داری ؟

زن خاک زی لبخندی میزنه و در حالی که وارد اتاق کناری میشه ، میگه : من خاله ی فریدمسابقه نداشت کسی بیاد سراغ فرید .

فردین خودشو روی کاناپه ی وسطی میندازه و دستاشو زیر سرش میذاره . روی کاناپه ی دیگه ای میشینم و به وسط حوض نگاه میکنم . یه حوض به رنگ آبی خیلی خیلی کمرنگ . این جا بیشتر شبیه خونه ی ارواح سرگردون میمونه تا یه جن خاک زی.

به خاطر کم خوابی روز گذشته ، توی سرم درد شدیدی رو احساس میکنم . وقتی که رسیدم خونه ، به محض این که پامو گذاشتم توی اتاقم ، خودمو پرت میکنم روی تخت و اون قدر می خوابم که...اون قدر می خوابم که ...چه میدونم ، در حد زیادی می خوابم . فقط همینو می تونم بگم!

سرمو میون دستام میگیرم . کار دنیا میبینی؟ من که باید الگوی اجنه باشم، الان به این روز افتادم. شهرت باد آورده همین بدبختی ها رو هم داره.

-روز بخیر....

سرمو بلند میکنم و به فرید که با پیرهن سفید گل و گشادی جلومون ایستاده نگاه میکنم . لحظه ای به ظاهر بی آزارش نگاهی میندازم .

فرید میگه : باید کار مهمی پیش اومده باشه که تا اینجا اومدین .

به لبه ی حوض نگاه میکنم و میگم : متاسفم فرید ، من امشب خیلی بد باهات برخورد کردم ، امیدوارم از دستم ناراحت نشده باشی.

فرید لحظه ای با تعجب به فردین نگاه میکنه تا بفهمه دلیل این کار چیه .

در همین موقع خاله ی فرید با سینی چای برمیگرده . فرید سینی رو از خاله اش میگیره و همین طور که اونو روی میز میذاره ، میگه : امشب اصلا حواسم سر کلاس نبود ، بهتون حق میدم ، نمی خواد خودتون رو ناراحت کنین ، من به این جور حرفا عادت کردم .

اصلن متوجه پوششی که روی حوض قرار داشت نشدم . متوجه بیسکویت مارک Any میشم که کنار قهوه ها گذاشته شده .

رو به فرید میگم : تو و خاله ات تنها زندگی میکنین ؟

فرید لبخندی میزنه و میگه : نه ، یه خواهر و برادر دیگه هم دارم . البته برادرم دیگه پیش ما زندگی نمیکنه ، ولی خواهرم یه گرافیسته .

فردین قهوه ای رو از روی میز برمیداره و در حالی که پاشو روی پاش میندازه ، به ادامه ی گفت و گوی ما گوش میده .

همچنان خیره به مارک Any روی بیسکویت ها میمونم . فرید متوجه میشه و میگه : چرا این مارکو برای محصولاتتون انتخاب کردین ؟

خیره به بیسکویت ها میگم : نمی دونم ، اون موقع زیاد به معنیش فکر نکردم ، اما حالا می فهمم که واقعا

فرید بلافاصله میگه : این حرفو ننزید ... من اصلن یه همچین منظوری نداشتم .

نگاهی به فرید میندازم . در همین موقع خاله ی فرید وارد سالن میشه و میگه : ببخشید ، من اشتباه نکردم ، شما السا هستید ؟

هر سه میخندیم . خاله ی فرید هم با خوشحالی به طرفم میاد تا السای قلب های مفقوده رو از نزدیک ببینه .

بعد از گرفتن چن تا عکس یادگاری و امضای چن تا ظرف سفالی منزل فرید رو ترک میکنیم . همون جا از فردین هم خداحافظی میکنم و به مقصد خونه ی بابا اینا جیم میشم .
توی پاگرد راهرو ظاهر میشم .

—صاب خونه ، مهمون نمی خوای؟

صدای جیغ شادی سنا و دویدنش رو میشنوم . با خوشحالی به طرف هال به راه میوفتم . این خونه درست پشت یه تپه ی زیبا قرار داره . یه خونه ی متروکه ی مربوط به آدماس که جاهای تخریب شده اش با عایق های جن نما پوشیده شده . هنوز پامو توی هال نداشتم که سنا خودشو محکم توی بغلم میندازه . هر دو میخندیم . سنا از سر و کول من بالا میره و حسابی منو ماچ و موج میکنه .

از اون طرف متوجه رامبد میشم که به دسته ی صندلی تکیه داده و دست به سینه به ما لبخند میزنه .

—چته دختر ، مگه چن ساله منو ندیدی؟

سنا لپمو میکشه و میگه : ۱۰۰ سال ، ۲۰۰ سال ، ۳۰۰ سال ،...

–کاملا مسلمه عزیزم .

–هی آنی ، داری از سر فیلمبرداری میای؟

لپای سنا رو میکشم و میگم : نه ، دانشگاه بودم ، بینم ، چرا این قد لاغر شدی؟

سنا چند قدم عقب میره و دست به کمر میزنه و میگه : هیکلم خوب شده آنی؟

با تعجب میگم : هیکلت؟

رامبد میزنه زیر خنده و در حالی که به طرف ما میاد ، میگه : این دختری هم مٹ خودت کردی .

–آهان! حالا فهمیدم ، بینم سنا ، تو که هیکلت خوبه .

رامبد دستی توی موهای سنا میکشه و میگه : به جاش یه برس توی موهات بکش تا دیگه دستم توش گیر نکنه .

سنا عصبانی میشه و با غیظ به رامبد نگاه میکنه . من و رامبد هم هرهر میزنیم زیر خنده .

در حال حاضر هر سه روی کاناپه نشستیم و با هم درباره ی نقش السا توی فیلم قلب های مفقوده صحبت میکنیم .

رامبد میگه : به نظر من تو بعضی جاها اصلا احساس نداری و درست مٹ یه مترسک میشی .

از حرفش ناراحت نمیشم و میگم : خب چیکار کنم ، حتما حسی ندارم دیگه

سنا میگه : آره ، به نظر منم همینطوره ، اما این قسمتی که آکام بهت حلقه ی نامزدی رو میده خیلی رویایی بود .

و با گفتن این جمله چنان توی رویا میره که مطمئن میشم تازگی ها خیلی احساس ترشیدگی میکنه .

رامبد به سنا چشم غره ای میره . قبل از این که مشکلی پیش بیاد میگم : یه فیلمنامه ی خیلی خوب بهم پیشنهاد شده ، تصمیم دارم همزمان با یه کارگردان دیگه هم کار کنم .

رامبد میگه : هی آنی ، اینقد سر خودتو شلوغ نکن . به اندازه ی کافی درگیر کارای تبلیغات هستی که قلبهای مفقوده رو هم به زور بازی میکنی .

سنا رو به من میگه : راستی ، شنلی که دیشب پوشیده بودی خیلی قشنگ بود ، با تی شرت آکام ست بود .

این بار من و رامبد همزمان به سنا چشم غره میریم .

رو به رامبد میگم : بابا کجاست ؟ نمیبینمش.

رامبد میگه : داره استراحت میکنه ...

سنا وسط حرفمون میپره و میگه : راستی آنی ! ما فردا اسباب کشی میکنیم .

رو به رامبد میگم : شما توی یه سال گذشته ، پنجمین باره که دارین اسباب کشی میکنین .

رامبد لبخندی میزنه و میگه : همش به خاطر خشایته ...

سرمو چن بار تکون میدم و میگم : خشایث ، ...اون ما رو بازی گرفته ...

رامبد میگه : نکنه ناامید شدی ، آره آنی ؟

نگاهی به سنا میندازم که از حرفای ما تعجب کرده و باور نمیکنه که من از خشایث بد بگم .

رو به رامبد میگم : آره رامبد ، واقعا نا امید شدم ، دیگه حال و حوصله ی اون انجمن مسخره رو ندارم . ما فقط داریم وقت تلف میکنیم .

رامبد میگه : اینطور نگو آنی ، ما تا این جا هم خیلی خوب پیش رفتیم . علاوه بر اون تو از کجا میدونی که کارای ما بی فایده بوده ؟

نگاهی به سنا میندازم و میگم : نظر تو چیه سنا ؟...به نظرت من بیخودی به خشایث بدبینم ؟

سنا یکه میخوره و میگه : من نمی دونم ، من نمی خوام تو بحثای شما دخالت کنم.

لبخندی میزنم و میگم : اشکالی نداره عزیزم ، تو الان دیگه یکی از اعضای انجمنی ، می خوام بدونم نظرت چیه .

سنا برای گرفتن اجازه ی اظهار نظر نگاهی به رامبد میندازه و میگه : راستش من خشایثو قبول دارم ، میدونم کاری نمیکنه که به ضرر ما تموم بشه . در ضمن الان باید همه ی اجنه برای منهدم کردن غلام تلاش کنن ، ما هم باید به سهم خودمو تلاش کنیم . تو این شرایط نباید خشایثو تنها بذاریم .

رامبد نگاه عاقل اندر سفیهی به من میندازه .

پوزخندی میزنم و میگم : ولی من بر عکس شما هیچ اعتقادی به نقشه های خشایث ندارم . اون ابتکارات زیادی داره اما نقشه هاش در کل احمقانه اس....

رامبد میگه : آنی به نظرم خستگی به مخت فشار آورده ، بهتره بری توی اتاق و استراحت کنی .

دستی توی موهام میکشم . به اتاق خواب جیم میشم و خودمو روی تخت میندازم . سقف اتاق با لایه ی جن نمای صورتی رنگی پوشیده شده . می تونم شرط ببندم که این رنگ صورتی سلیقه ی سناست .

چرخ میزنم و به دیوار کهنه ی اتاق نگاه میکنم . دوس داشتم الان آهنگی از افلو مارپلیا گوش بدم . اون یه خواننده ی بزرگ خاک زی از بندر ودله ...می تونم بگم که طرفداراش به تعداد انگشتای دستم نمیرسه .

تا اون جایی که میدونم ترانه هاشو خودش میگه و کار موسیقی شو کولی های ول گرد به عهده میگیرن و توی استدیو های متروکه ضبط میشه.

تا حالا هیچ تصمیم جدی ای برای حمایت از افلو مارپلیا نگرفتم . مطمئنا حمایت من میتونه اونو به یکی از بزرگترین خواننده های قرن تبدیل کنه . اما ترسم اینه که پیشنهاد منو قبول نکنه و بگه : خانم آنیا ! من تنهایی خودمو ترجیح میدم !...و اون وقته که من تحقیر میشم . حقیقتش شنیدن یه همچین چیزی از اون بعید نیست .

حدود ساعت ۴ صبح بدون خداحافظی به مقصد منزل شخصی خودم جیم میشم . لحظه ای توی حال خونه مکث میکنم و به نمای شهر نگاه میکنم . اینبار چراغ روی یکی از آسمون خراش ها چشمک میزنه .

به طرف اتاقم میرم و بارونیمو روی چوب لباسی ، تقریباً پرت میکنم . توی آئینه نگاهی به خودم میندازم .

یک سال پیش وقتی که از پیش آراین به خونه برگشتم ، رامبد داشت روی بالکن سیگار میکشید و سنا با تلسکوپش ، از پنجره ی هال به ستاره ها نگاه میکرد . من کلافه و سردرگم بودم . آراین به من یه پاکت سفید تقریباً بزرگ داده بود که من هنوز از محتویاتش بی خبر بودم . می تونستم حدس بزنم که مقداری پول نقد و یکی از اون نشانای مسخره ی سازمانه . همین طور که به طرف اتاق میرفتم خودمو برای جواب پس دادن به رامبد و بابا آماده میکردم . اونا امکان داشت که از من بپرسن تو چرا از آراین خواستی که به تو کمک کنه که یه سوپر استار بشی!

و واقعا هم طبیعی بود که یه همچین سوالی بپرسن . چون مادر من فقط ۴۰ روز بود که مرده بود و این نمک به حرومی نیست که من یه همچین خواسته ی شرم آور و مسخره ای رو از یه پسر غریبه و قاتل داشته باشم ؟

علاوه بر اون چه اتفاقی افتاده بود که من یهو هوس سوپر استار شدن به سرم زده بود ؟

با همه ی این ها ، از اون جایی که من در طول زندگیم به اندازه ی کافی تحقیر شده بودم و به بازخواست های زیادی جواب پس داده بودم ، با کمال خونسردی به اتاقم رفتم و جالب اینجاست که رامبد و پدر هیچ وقت این سوالو از من نپرسیدن و تازه خوشحال هم شدن که من بالارخه گذشته ها رو فراموش کردم و دستی به سر رو روی زندگیم کشیدم .

من هنوز بعد از گذشت یک سال اون پاکت رو دارم . خیلی کم پیش میاد که محتویاتش رو بیرون بیارم . فقط پدر از محتویاتش خبر داره . البته فکر کنم بعد ها درباره ی اجزای درونی این پاکت با رامبد هم حرف زده .

کشوی میز زیر آئینه مو باز میکنم . پاکت سفید رو بیرون میارم . هنوز احساس میکنم که رد انگشتای آراین روشه ...و فقط من قادر به دیدنشون هستم .

پاکت رو روی میز آرایش میذارم . دستمو به داخلش فرو میبرم . کاغذ لیز و براقی رو از توش بیرون میارم . یادمه بار اولی که این کاغذو توی دستام گرفتم ، خواستم پاره اش کنم و آتیشش بزنم ، اما بعداً متوجه شدم که اسناد ازدواج به هیچ عنوان قابل از بین بردن نیست . سند ازدواج من با یه انسان !هه....اینو خشایث دو روز قبل از دادگاه تنظیم کرده بود تا به این وسیله تا حدودی از اتهامات من کم کنه .

یه برگه بدون هیچ کادری ، کاملاً سفید و درخشان با یه پایون قرمز رنگ در پایین !
من فکر میکنم که طراحان اسناد ازدواج متشکل از یک مرد بدسلیقه و یک خانوم فوق العاده لوسههیچ وقت به طور صحیح محتویات سند رو مطالعه نکردم و الان هم چون عینک مطالعه مو نزدم ، قادر به خوندنش نیستم .

سند رو به گوشه ی میز پرت میکنم . این بار جعبه ی مخمل سیاه رنگی رو از توی پاکت به بیرون میکشیم . حلقه ی سفید آرش هنوز هم درخشندگی روز اولشو داره .

با حالت ناشیانه ای اونو به انگشت حلقه ام میندازم و توی آینه به خودم و انگشتم نگاه میکنم .

بعد از دادگاه دیگه خبری از آرش نداشتم ، ...در واقع همیشه این احساسو داشتم که اگه بخوام دوباره برم سراغش حتما زیر نظر خواهم بود .

علاوه بر اون خود منم هیچ وقت تصمیم جدی برای دوباره دیدنش نگرفتم . دلیلشم شاید به خاطر این بود که....خب ، میتونم بگم دلایل زیادی داشتم

به جز اینا ، مقداری آدامس و پاستیل هم که از روز آخری که تو دنیای آدما بودم ، توی جیب داشتم ، ته پاکت وجود داره .

توی اسناد سازمان نوشته شده بود ، جسمی که من تصرف کرده بودم ، توی مدت ۱۸ روز ۳ کیلو به وزنش اضافه شده !

هیچ وقت فکر نمی کردم که می تونم تا این حد موجود تنبلی باشم . البته می تونستم بهونه های زیادی مثل فرق داشتن زندگی اجنه با آدما یا رژیم پر کالری آدما بیارم . اما به نظرم نیازی به گفتن این بهونه ها که بیشتر مَث یه جوک خنده دار میومد نبود .

محتوای پاکت رو به داخلش بر میگرددونم ، اما حلقه رو روی دستم نگه میدارم . راستش حلقه هایی که دخترای پاندت توی گندی شاپور روی انگشتشون میندازن ، داره حسادت منو بر می انگیزه .

دکمه ی پیغام گیر آینه ی اتاقم رو فشار میدم و روی تخت دراز میکشم .

-سلام آنی ! خیلی بیژوری ! عجیجم ، لطفاً به پالیشر بیا و برای آخرین بار لاک لب نازمو برداشت کن! عجیجم ، جوجو ، دوشت دالم !

پانی یه دیوونه ی به تمام معناست !

بعد از اون صدای یه مرد غریبه توی اتاق میپیچه

-اوم...خانوم آتیا...من آذرتاش ، مجری برنامه ی یک هوازی هستم . خوشحال میشم که شبی در این برنامه ، مهمون ما باشید ، ...در صورتی که این افتخار رو به ما میدید ، خوشحال میشم که با من تماس بگیرید ، شماره ی من : ۱۷۴#۵۳۲ هستش

آذرتاش! ...یه مجری روانی به تمام معنابرنامه ی اون تقریبا ۲ میلیارد بیننده داره ...با چرب زبونی و راه انداختن بحثای بی مورد حسابی آتیش گفت و گو هاشو داغ میکنه . آخر سر فقط بیننده ها یه عالمه هیجان زده میشن و گرنه مهمونا با قهر استدیو رو ترک میکنن و خودشم با یه اعصاب داغون و البته یه جیب پر پول به خونه بر میگردد .

احتمالا اون زمان که هنوز از همسرش جدا نشده بود ، به محض رسیدن آذرتاش به خونه ، با عشوهِ خودشو بهش میرسوند و میگفت : عزیزم خسته نباشی ، برنامه ی امشب فوق العاده بود

اون وقت طوری زیرکانه درآمد اون شب آذرتاش رو از توی جیبش کش میرفت که خود آذرتاش هم خبر دار نمی شد .

نمی دونم ، شاید درخواست آذرتاش رو قبول کنم ، اما نه این روزا که ذهنم حسابی مشغولهعلاوه بر اون تصمیم دارم تا تموم شدن قلب های مفقوده صبر کنم .

پیغام بعدی از طرف خشایته که میگه : سلام آنی ! می خواستم بهت بگم که جلسه ی این هفته ، فردا راس ساعت ۵ بعد از ظهر برگزار میشهمیدونم که این روزا سخت درگیر و مشغولی ، ولی امیدوارم جلسه ی فردا رو حتما شرکت کنی.

اینم از خشایث ...نمی دونم اگه موجود مشهوری مٹ من توی گروهش نبود بازم انگیزه ای برای برگزاری این جلسات مسخره و بی سر و ته داشت !

پیغام بعدی از طرف یه دختره که میگه : عزیزم شما خودتو چی فرض کردی که جلوی آکام جونم می ایستی و میگی : تو مثل گیاه زیای زهوار در رفته می مونی ؟ یه نگا به اون دماغ زشت بکن تا

بفهمی زهوار در رفته کیه ، البته من یه خاک زی ام ولی از دخترای افاده ای مٹ تو که فک میکنن از دماغ فیل افتادن حاله به هم میخوره .

لعنتی ! این دیگه کدوم خریه ؟ دختره ی عاشقبهتره بگم دختر روانی ! دماغ من چه مشکلی داره مگه ؟ اصن مگه من کلمه ی گیاه زی زهوار در رفته رو از خودم گفتم ؟ این کلمه ی لعنتی توی فیلمنامه نوشته شده بود !

با این فکر جلوی آینه می ایستم و نگاهی به دماغم میندازم . واقعا دماغ من زشته ؟

پیغام بعدی از من اجازه ی فکر کردن رو میگیره .

-سلام خانوم آنیا ، من از شرکت free & B تماس میگیرم . شرکت ما در زمینه ی تولید لباس خواب زنونه فعالیت دارهخوشحال میشیم که در زمینه ی تبلیغات با ما همکاری داشته باشین .

کم مونده من تو یه همچین تبلیغات مزخرفی شرکت کنم !

پیغام رو متوقف میکنم . دوس دارم به هیچی فک نکنم . منظورم اینه که به هیچی فک کنم . مغزمو پر از هیچ کنم . ..این جمله رو از رمان عقاید یک دلکک یاد گرفتم . می تونم بگم یه رمان فوق العاده اس . البته من هنوز ۵۰ صفحه ی آخرشو نخوندم و هنوز نمی دونم که آیا ماری برمیگرده یا نه . امیدوارم که برگرده . به نظرم ماری کار احمقانه ای کرد که شنیر رو تنها گذاشت . شنیر از هر لحاظ یه مرد فوق العاده اس ! حد اقلش اینه که به سیستم تک همسری اعتقاد داره ، آیا واقعا این کافی نیست ؟

ای کاش واقعا آدمی مثل شنیر وجود داشت . راستش نمی تونم شنیر رو در کنار آرش قرار بدم چون این دو از زمین تا آسمون با هم تفاوت دارن . مثلا شنیر یه دلککه در حالی که آرش...راستی شغل آرش چی بود ؟ من حتی نمی دونم رشته ی تحصیلیش چی بود ..واقعا جالبه! ما حدود دو هفته با هم نامزد بودیم . البته فقط چهار روز با هم ارتباط داشتیم .

فک میکنم که اگه یه بار دیگه زمان به عقب برگرده خیلی سوالا رو ازش میپرسم . مثلا ازش میپرسم اگه با هم دعوا کنیم ، تو از خونه میزنی بیرون یا منو از خونه بیرون میکنیدر اون صورت باید توضیح میداد که بعد از بیرون کردن من ، به این فکر میکنه که من شبو کجا میگذرونم ؟

در همین موقع آینه ی اتاقم چن باری روشن و خاموش میشه و بالاخره چهره ی پانی ظاهر میشه .

-سلام پانی...چی شده که این موقع روز مزاحمم شدی ؟

پانی جیغ کوتاهی میکشه و میگه و با صدای فوق العاده نازک و مسخره اش میگه : هی ...آنی ! نگو که پیغامم به گوشت نرسید وگر نه خیلی ناراحت میشم .

-چرا ، اتفاقا چن ثانیه پیش شنیدمش ...ببینم پانی ، تو چرا خودت از اون لاک لب چندش آورد استفاده نمی کنی ؟

پانی یقه ی پالتوی گل بهی شو که خیلی پف آلوده ، میگیره و با عشوه میگه : میدونی چیه آنی ، چون ما برای سری اول فقط رنگ کالباسی تولید کردیم که منم رنگ کالباسی به صورتم نیاد .

-درست میگی ، ...تو فقط باید مث دخترای دهاتی به لبست سرخاب بزنی و لپاتو صورتی کنی .

پانی اخم میکنه و میگه : تو دیوونه ای آنی ، نکنه هنوز تحت تاثیر رمان عقاید یک دلچکی ؟

-تقریبا ، البته هنوز حالت مالیخولیایی پیدا نکردم .

-میدونی چیه آنی ، تو درست مث بچه ها میمونی که خودشونو شکل شخصیتای فکاهی میکنن .

-حق با توه پانی ، ولی من هنوز ۵۰ صفحه از رمانو نخوندم ...خوشحال میشم اگه بگی پایان ماجرا چه بلایی سر شنیر بیچاره میاد .

-واقعا هنوز نخوندیش؟

-نه ، اما الان حدس میزنم که شنیر در نهایت خود کشی میکنه ، درسته ؟ آره پانی ؟ خود کشی میکنه ؟

پانی میزنه زیر خنده و میگه : بهت نمیگم تا خودت بخونیش . ولی خواهش میکنم قبل از این که بلایی سر خودت بیاری یا مثل شنیر دچار حالت مالیخولیایی بشی ، بیای و لاک لب خوشگلمو تبلیغ کنی. بعد از اون میتونی به شنیرت بررسی و باهاش همزاد پنداری کنی .

-مطمئن باش که من دیگه برای تبلیغ اون آب دماغ مسخره پامو هم توی پالیشر نمیذارم ...

-تو میایمن مطمئنم ، و منتظرت میمونمبای

و قبل از این که بتونم فحشی نثارش کنم آئینه خاموش میشه . این قدر ساده لوحانه رفتار کردم که حتی پانی مسخره هم فهمید من تحت تاثیر یه رمانم

نگاهی به ساعت میندازم . ساعت حدود ۵ صبحه . کرکره ی اتاقو میکشم و خودمو روی تخت میندازم . من امروز از ساعت ۷ بعد از ظهر تا ۶ صبح فیلمبرداری دارم ولی حالا که فکرشو میکنم ، اصلا قصد رفتن سر فیلمبرداری رو ندارم . اگه هم رفتم حتما مثل شنیر پامو به جایی میکوبم که مصدوم بشه و به این بهونه به خونه برگردم .

حالا که فکرشو میکنم من و شنیر تفاوتای دیگه ای هم داریم . مثلا اون ، اون طور که فکر میکرد درسته زندگی می کرد و عقایدشو بیان میکرد اما من تا جایی که یادم میاد خودمو با محیط تطبیق میدم .

ای کاش واقعا می دونستم در نهایت چه بلایی سر شنیر بیچاره میاد . امیدوارم که ماری برگرده .

اون کتاب الان توی کشوی لباساست اما اصلن کششی برای خوندنش ندارم . هنوز درگیر بخشایی هستم که روزای پیش خوندم . امیدوارم ماری برگده ، اون ماری احمق!

از فکر کردن به تنهایی شنیر بی اختیار اشک توی چشمم جمع میشه . خیلی خوبه که پانی منو توی این وضعیت نمیبینه وگرنه رمانو از پنجره به وسط اسپرایت سیتی پرت میکرد .

در همین موقع آئینه به صدا در میاد . بلافاصله میره روی پیغام گیر . فقط کسایی که من از قبل انتخاب کردم وصل میشن .

-آنی ، آنی ! اگه خونه ای بیا جلوی آئینه ، شرکت صابون سازی داره ورشکست میشه ، باید بیای این جا ، هر چه زود تر ... لطفا دست از بیخیالی بردار این اواخر دوباره داری بچه میشی .

صدای نگین مٹ خانومای مقدس میمونه . یا مٹ فرشته های توی رویاهام!

از جام بلند میشم و بارونی مشکی رنگمو میپوشم و بلافاصله به مقصد شرکت صابون سازی جیم میشم .

درست رو به روی منشی ترگل و ورگل ظاهر میشم . منشی که دختر گیاه زی خوشگلیه با دیدن من ، جا میخوره و میگه : خواهش میکنم دیگه هیچ وقت اینطوری ظاهر نشین!

با بی خیالی شونه ای بالا میندازم و میگم : تو شیفت روز کار میکنی پوستت خراب میشه ها !

گیاه زی میزنه زیر خنده و میگه : مهم نیست ، نگین منتظرتونه

بی هوا وارد اتاق نگین میشم . همون طور که حدس میزدم خودشو بین یه عالمه کاغذ و سند غرق کرده .

-سلام آنی ، خوشحالم که بالاخره اومدی

-نگین جوننصیحتا رو فراموش کن و بگو چقدر پول لازمه تا صابونا کف کن...

نگین در حالی که آینه ی صورتی رنگشو از جیب مانتوی صورتی رنگش بیرون میاره ، میگه : کف صابونای تو با پول نمیخوابه .

حالا به وسط اتاق رسیدم و چهره ی با مزه ی نگین رو بهتر میبینم . موهای زدر با ابروهای قهوه ای و باز چشمای عسلی ...یه جن خاک زی تکامل یافته !

خودمو روی مبل پرت میکنم و میگم : فقط بگو چقدر لازمه ، کجا رو باید امضا کنم ؟

دستمو توی جیب بارونیم فرو میبرم . چشمامو میبندم و سرمو به مبل تکیه میدم .

صدای قدم های نگین رو میشنوم که به من نزدیک میشه. جلوی پام زانو میزنه و دستشو روی زانو هام میذاره . با لحن متاسفی میگه : چت شده آنی ؟ چرا اینجوری شدی ؟

با بی حالی میگم : سرم درد میکنه .

نگین دستشو روی پیشونیم میذاره و میگه : تب که نداری ، چیزی ناراحت کرده ؟

چشممو باز میکنم و به چشمای مهربون نگین نگاه میکنم و میگم : اگه کمکی از دست من ساخته نیست ، می خوام برم ، به اندازه ی کافی کار روی سرم ریخته .

نگین میگه : بهتر نیست یه مدتی به خودت استراحت بدی ؟

خنده ی مزخرفی سر میدم و میگم : من همیشه در حال استراحتمهر چقدر که بخوام ...بینم ، کاری از دست من ساخته است ؟

نگین میگه : فک میکردم بتونم ازت کمک بگیرم ، اما حالا که حالت خوب نیست یه تعهد کتبی بهم بده که بتونم به جات به کارا رسیدگی کنم .

چن تا کاغذو امضا میکنم . نگین به من میگه : امروز برنامه ات چیه ؟

-بعد از ظهر یه مهمونی خوادگی دعوتم بعدشم باید برم سر فیلمبرداری.

-خوبه ، پس تا اون موقع پیش من بمون .

-من لاشه ام نگین ، عین این معتادا ، این جا موندن من کمکی بهت نمیکنه .

-اشکالی نداره ، فقط پیش من باش ، همین جا استراحت کن ، خودمم هر اتفاقی بیوفته بهت

میگم ، فقط پیشم باش تا حواسم باش تا حواسم پرت نشه .

-اکی.

بارونیمو در میارم و روی خودم میندازم . نگین به هزار جا زنگ میزنه . حتی نمی خوام بدونم که چه

بلایی داره سر شرکت صابون سازی میاد . اصلن امیدوارم این شرکتو بندازن توی توال!

صدای آینه جیبیم بلند میشه و این یعنی این که یه پیغام متنی اومده . آینه رو از توی جیبم بیرون

میارم . یه پیغام از طرف فردین .

-آنی عزیز...آیا هنوز به رسم آدما بیداری ؟

آنی عزیز؟! به حق چیزای ندیده و نشنیده ...فردین هیچ وقت با من اینطوری حرف نمی زد .

احتمالا ازم پول می خواد ، شایدم می خواد یه موقعیت شغلی براش فراهم کنم . البته چن تا

حدس دیگه هم دارم . مثلا شاید می خواد که براش یه گروه موسیقی خوب پیدا کنم بتونه آلبوم

بیرون بده

جواب میدم : البته فردین ،...کاری پیش اومده ؟

نگاهی به نگین میندازم که با کلافگی کاغذاشو خط خطی میکنه .

لحظه ای بعد فردین جواب میده : می خوام اگه میشه ببینمت .

جواب میدم : فردین جان ، من چند ساعت دیگه به جلسه میام و میتونیم اون جا همدیگه رو ببینیم

.

احتمالا خواسته ی خیلی بزرگی داره که این طور سماجت میکنه .

لحظه ای بعد جواب میده : میدونم ، قبل از جلسه میتونیم همدیگه رو ببینیم ؟

کمی فکر میکنم . با ۲۲ سال سن خیلی خوب این رفتارای یه پسر جوون رو درک میکنم . اما نمی
تونم با اطمینان چیزی بگم .

-البته فردین کجا باید بیام ؟

از همین الان برای توجیح کردن فردین مقدمه چینی میکنم . امیدوارم حدسم درست نباشه . مدتی
بود که یه حدسایی میزدم ... امیدوارم که واقعیت نداشته باشه .

جواب میده : ممنون که وقتتو میذارای آنی ساعت ۳ توی سرداب (muse) میوز....

در همین موقع منشی نگین وارد اتاق میشه . ظاهرا این مدت این قدر به این اتاق رفت و آمد
داشته که دیگه خودشو مطل در زدن نمیکنه .

رو به نگین میگه : محموله ی تایلند هم برگشت ارزش سهام شرکت کیک و کلوچه هم ۳۰
درصد افت کرد .

توی ذهنم تکرار میکنم : کیک و کلوچه ... این مارک لعنتی روی هر محصولی میخوره حتی
دستمال توالت

نگین نگاهی به من میندازه و میگه : شرکتتا دونه دونه دارن سقوط میکنن .

زیر لب میگم : درست مثل خودم .

منشی نگین ، از پشت عینک قاب صورتیش نگاهی به من میندازه و میگه : بهتر نیست شخصا
سراغ شرکتتا برین و به کارا رسیدگی کنین ؟

چشم غره ای به منشی میرم . نگین خنده ی محوی سر میده و میگه : آنی پنچر تر از این
حرفاست .

منشی با لبخند میگه : من نه یه طرفدار پر و پا قرصم نه یه دوست صمیمی ولی می خوام بگم که
فک نکنین به آخر خط رسیدین ، شما تازه وارد راه موفقیت شدین ، نذارین حسادت و کینه ی
اطرافیان شما رو از مسیرتون دور کنه .

منشی اینو میگه و اتاقو ترک میکنه . رو به نگین میگم : منشی تو کف بینی هم بلده ؟

نگین میخنده و میگه : اون راس میگه آنی ، از جات بلند شو و به تک تک شرکتنا برو ، نذار اسم آنی از پشت ویتیرینا پاک بشه وگرنه فردا روزی برای به دست آوردن پول مجبوری خودتو بذاری پشت ویتیرین .

از جام بلند میشم و بارونیمو می پوشم . به طرف نگین میرم و میگم : این اولین و آخرین باره که به حرفت عمل میکنم . لطف کن واسم شرکتایی رو که باید بهشون سر بزنم رو به اضافه ی کارگزاری بورس و مدیرای فروشمون رو لیست کن.... تا ۲۴ ساعت دیگه ته و توی قضیه رو در میارم . بالاخره می فهمم چه کرمی به جون شرکتنا افتاده .

نگین فوراً دست به کار میشه . از توی آینه ی پهن روی میز ، اسم کارگزاری ها رو بیرون میاره . منم از توی یه زون کن سبز ، اسم مدیرای فروش شهرایی که تو دو ماه اخیر کمترین بازده رو داشتن رو بیرون میارم.

ژاپن ، لوگزامبورگ و جزایر قناری به اضافه ی لیتوانی و پرو

البته فک نکنم که به همه ی این شهرها سفر کنم

از نگین خداحفظی میکنم و به خونه بر میگردم . بعد از یه بخور آب گرم ، جلوی پنجره ی بزرگ هال می ایستم . اسپرایت سیٹی با تابش نور خورشید کمرنگ شدههیچ جنی دیده نمیشه. انگار که از اول هیچ جنی وجود نداشته . پرده رو میکشم تا هیچ نوری به داخل خونه نیاد .

پشت میز وسط هال میشینم و آینه ی روی میز رو روشن میکنم . به لاین تمام شرکتنا سر میزنم . توی این دو ماه اصلاً خبری از لاین شرکتنا نگرفتم . با زیاد شدن شرکتای Any تصمیم گرفتیم که یه بروج (Borough) از شرکتای آنی درست کنیم . توی این بروج تمام شرکتنا لحظه به لحظه اطلاعات خودشون رو با هم در اشتراک میذارن و پیغامها به سرعت به مسئولای فروش اطلاع رسانی میشه . بازاریابا قبل از تحویل گرفتن محموله ها بازار اون محصول رو پیدا میکنن . به این ترتیب هیچ محموله ای بر نمیگرده .

البته الان دیگه خیلی چیزا تغییر کرده . محموله ها یکی بعد از اون یکی پس فرستاده میشه . بدون هیچ دلیل خاصی . انگار که یه کرم توی بروج افتاده .

ای کاش به توصیه های پانی عمل میکردم و یه مدیر برای برنامه هام پیدا میکردم . البته به زودی این کارو هم میکنم .

این کرم داره امروز صابونا و کیکای منو میخوره . کیک چیز خوشمزه ایه ولی صابون خوردنی نیست . مدیر ارشد فروش یه مرد آبی به اسم اوستاست . اوستا رو به جز چند باری که تو جلسه های مهم دیدم ، زیاد ملاقات نکردم . اون هر بار یه عینک عجیب و غریب میزد و هر وقت بهش نگاه میکردی ، لبخند میزد . مثل آدما لباس می پوشید و کفشاشو واکس می زد !

شماره شو از توی بروج پیدا میکنم

از خط مخصوص مدیر کارخونه ، یعنی خودم ، تماس میگیرم . ترجیحا یه تماس صوتی ، ...فعلا نمی خوام منو تو این قیافه ی کیک زده ببینه !....

بعد از گذشت ۲۰ ثانیه ، یه دختر جوون جواب میده : بفرماید خانوم انیا

-سلام دوست من ، با اوستا کار دارم

چن لحظه صب کنین .

تو حین صبر کردن ، به آشپزخونه میرم و موزو شیر رو توی مخلوط کن میریزم .

اوستا بالاخره جواب میده : سلام خانوم انیامنتظر تماستون بودم

-سلام اوستا ، ...ببینم الان چن چنیم ؟ ...بیمارمون چن درصد شانس زنده موندن داره ؟

اوستا لحظه ای مکث میکنه و میگه : الان ساعت هشت و نیم صبحه ، شرکتای کیک و کلوچه و چسب انگشت تا امشب زنده می مونن.

-خب اوستاحالا بگو که من باید نوش دارو رو از کدوم کشور تهیه کنم ؟

اوستا نفس عمیقی میکشه و میگه: نمایندگی فروش ژاپن و فیلیپین سعی داره با رشوه شرکتو ورشکست کنه ، باید محموله ها رو قبل از برگردونده شدن به فروش برسونیم ، خودمونبدون کمک اون نمایندگی ها.....

آیینه رو کنار گوشم فشار میدم . کمی به مخم فشار میارم و میگم : کی باید این کارو کنه ؟ من می
تونم ؟ من بدرد این کار میخورم ؟

—چرا که نهیه چهره ی مشهور مث شما برای ما یه برگ برنده است .

—خب من تمام امشبو سر فیلمبرداری ام ، فردا صبح ، البته با یه مترجم ، به اون جا میرم . لطف
میکنید اگه یه هتل برای من رزرو کنید و همینطور ترتیبی بدید که محموله ها فعلا اون جا بمونه
....مشکلی نیست ؟

—البته ، همه ی این کارا رو بذارید به عهده ی ما....

—فقط یه چیز آقای اوستا ...خواهشا به خاطر این همه لطف از من حق الزحمه قبول کنید ...اونو
همین الان به حسابتون واریز میکنم

اوستا از این حرف لحظه ای مکث تعجب آمیز میکنه و بعد در حالی که میشه لبخندشو حس کرد ،
میگه : البته خانوم آنیاهمین رفتارای خاصونه که شما رو تبدیل به آنی کرده

—ممنون آقای اوستا ، پس تا بعد ...

—خداحافظ.

آیینه رو روی میز میذارم .

اطلاعات نمایندگی ژاپن رو توی بروج سرچ میکنم .

یه نمایندگی نسبتا بزرگ با ۶۰۰ هزار کارمند . یه شرکت بازاریابی درجه ی سه که مردی آبزی و
هوازی به اسم نمیسیس (nemesis) سرپرستی اونو به عهده داره . بر خلاف تصور قبلیم موهای
بلند و قهوه ای با چشمای توسی داره . من فکر میکردم چون رئیس یه شرکت ژاپنیه حتما موهای
کوتاه و لخت با چشمای بادومی داشته باشه . ترجیحا یه عینک قاب مشکی هم روی چشمش
باشه . تخیلات من زیادی فانتزی شدن....

خب اول به نمایندگی میرم و به تو گوشی آب دار به این نمیسیس پر رو و کلاش میزنم و بعد همه
ی کارمندای شرکتو ردیف میکنم و دستور میدم که تمام جنسای منو به فروش برسونن . اون وقت
که همه ی جنسام فروش رفت ، در نمایندگی رو تخته میکنم و روشم مینویسم : Toilet!

پیغام گیر اتاقم به صدا در میاد . به طرف اتاقم میرم . همزمان که دکمه ی پیغام گیر رو فشار میدم ، برسی رو از روی میز آرایش بر میدارم و موهامو صاف میکنم .

-هی آنی ، ...لاک لبای من دارن خشک میشن ، زود تر بیا دختر

-سلام آنی ...رامبدملطفا حتما امشب به جلسه ی خشایث برو ، میدونی که ما به اون مدیونیم .

-فک کردی فقط خودتی؟....من اسمم الیناستمن یه دخترممنم احساس دارم

دختره به گریه میوفته و میگه : به اکام بگو دوسش دارمفقط بهش بگو

گریه امون دختره رو میبره و پیغام قطع میشه .

-سلام خانوم آنی ، ...من آذرتاشمامیدوارم این پیغام من بهتون برسه ...خوشحال میشم برای

ویژه برنامه ی روز جهانی خنده مهمون برنامه ی من باشین ...

-تفلون ! ...نچسب !....دست از سر اکام من بردار !...فهمیدی؟

خدایا ! خدایا ! به این دخترا یه جو عقل بده ...همین!

این بار صدای یه پسر جوون با مراتب ادب شروع به حرف زدن میکنه : سلام خانوم آنیمن مجیدم ، ۲۸ سالهمن توی گندی شاپور ادبیات فرانسه میخونم ، حقیقتش من افتخار اینو نداشتم که توی کلاسای شما شرکت کنم ، تواضع شما در مقابل دانشجوهاون همواره منو تحت تاثیر قرار میده . ازتون می خوام که با صلابت به کارتون ادامه بدین و به حرف بروج های مجازی هم اهمیت ندینکسایی که توی بروج ها برای شما کامنت میذارن طرفدار نیستن ...اونا در واقع یه مشت حسود و کمبودی ان که می خوان با تضعیف روحیه ی شما مانع از پیشرفتتون بشن ...

واقعا بروج های مجازی درباره ی من چی مینویسن ؟ حداقل چهار ماهی میشه که بروج ها رو چک نکردم . حتی وقت نکردم پیغامای مجازیمو چک کنم .

فورا به سراغ آینه ی روی میز هال میرم و اسم خودمو سرچ میکنم

سری جدید عکس های آنیا بازیکر نقش السای قلب های مفقوده

-آنیا (..)در کنار بیماران صعب العلاج ..

-آنیا (...) و جایزه ی زیبا ترین دختر جهان ...

-آنیا (...) نامزد بهترین بازیگر نقش اول زن جشنواره ی پیکاسو....

و هزاران تیتتر دیگه ...وارد بروجی میشم که مطلبی با این عنوان گذاشته : عکسای جدید آنیا در گندی شاپور...

خب این عکسا رو خود پاندت ها ازم گرفتن . میتونم بگم عکسای نسبتا خوبی هستنبهشون نمره ی ۱۴ میدم چون بعضی جاها واقعا مٹ یه پرنده ی در حال پرواز شدم . نیشمو همچی باز کردم که بیا و ببین

و اما کامنت ها دیدنیه

-دوسش میدالمالسا جونمه....

-اه ...چه افاده ای....

خدایا ، آخه من کجا افاده اومدم ؟

یکی دیگه نوشته : ای حال میکنه ها....

حال میکنم ؟ واقعا من حال میکنم ؟

-چه بی آرایش زشته

این یکی دیگه خیلی زور داره

-جمع کن کاسه گوزه تو دختره ی دهاتی

خب....چی میتونم بگم واقعامن یه بازیگر بخت برگشته بیش نیستم .

ساعتی بروج ها رو زیر و رو میکنم . البته خیلی ها هم منو دوس دارن . که البته منم دوسشون دارم . امیدوارم فقط به خاطر قیافه و بازییم توی قلب های مفقوده نباشه و رفتارای من مٹ شرکت نکردن توی پارتی ها و چیزای دیگه رو هم دوس داشته باشن .

به خودم میام ، ساعت دیگه دو و نیمه و من تا نیم ساعت دیگه با فردین توی سرداب میوز قرار دارم .

بلافاصله به طرف اتاقم میرم . مانتوی بلند شکلاتی رنگی میپوشم و کمی اسپری براق کننده به صورتم میزنم . عصاره ی گل های وحشی رو هم فراموش نمیکنم .

موهامو هم بالای سرم جمع میکنم . توی آئینه نگاهی به خودم میندازم . به نظر من یه بازیگر خوب باید با قیافه ی واقعی خودش توی جامعه ظاهر بشه ، بعله

دقیقه ای بعد جلوی در میوز ظاهر میشم . قبلا یه بار به اینجا اومده بودم . این جا وقایع سردابه که خیلی سال پیش توسط آدما ساخته شده . به زیر زمین پله میخوره . از همین جا هوای خنک سرداب با بوی عرقیات خوشبو رو احساس میکنم . چند دختر گیاه زی بی اعتنا از کنارم رد میشن . خوشحال میشم که به قیافه ام توجه نکردن

وارد سرداب میشم . نگاهی به اطراف میندازم . تو زاویه ی سرداب ، جایی کنار حوض وسط که زیاد قابل دیدن نباشم ، روی تخت تفریحی جن نمایی میشینم .

فردین پسر خوش سلیقه ایه . امیدوارم این سلیقه شو برای سوژه های عاقلانه تری به خرج بده .

آئینه جیبیم تقریباً هر ۵۰ ثانیه یه بار یه لرزش کوچولو انجام میده و این یعنی این که یه پیغام اومده . البته تماسا رو فقط برای شماره های آشنا گذاشتم و گر نه اون دخترای پر روی سینه چاک آکام دست از سرم بر نمیداشتن .

—سلام انی...بیخشید معطلت کردم .

سرمو بالا میارم و متوجه فردین میشم که با بارونی خردلی رنگی جلوم روم وایساده .

—سلام فردینتازه اومدممعطل نشدم .

فردین لبه ی تخت میشینه و زیر چشمی بقیه رو نگاه میکنه و میگه : چن تا امضا ازت گرفتن ؟

خنده ی ریزی میکنم و میگم : هیچیهنوز متوجه ام نشدن .

ابرو های فردین از تعجب بالا میپره .

گارسون چاق گیاه زی با سیبیل کلفت کنارمون می ایسته و میگه : چی میل دارید ؟

فردین به من نگاهی میندازه . لبخندی میزنم و میگم : سالاد ماکارونی با آب نارنگی تازه .

فردین هم میگه : یه لیوان بزرگ آب طالبی لطفا !

گارسون میره و فردین میگه : به نظر میاد سر حال تر از دیشبی ، اوضاع خوبه ؟

سری تکون میدم و میگم : خودم که خوب و سرحالم ، کارا هم خوب پیش میره

اول می خواستم درباره ی وضعیت خراب شرکتنا هم حرف بزنم . اما دوس ندارم این قدر خودشو به من نزدیک بدونه . بهتره بدونه که من توی زندگیم بهش احتیاجی ندارم .

فردین نگاهی به دست چپم میندازه که حلقه ی نقره ای رنگم روش میدرخشه . لحظه ای کپ میکنه و میگه : ببینم آنی ، خبریه ؟

لبخندی میزنم و میگم : نه ، همینطوری انداختم ، فقط جهت سرگرمی

فردین میگه : از این نمی ترسی که خبرنگارا باز دربارت چرت و پرت بنویسن ؟

شونه ای بالا میندازم و میگم : مهم نیست ، بذار هر چی دوس دارن بنویسن ، من هر جوری که دوس دارم زندگی میکنم

غذا ها به سرعت وسط میز ما چیده میشن .

فردین در حالی که با نی آبمیوه شو هم میزنه ، میگه : گاهی خیلی ریلکس میشی ، و گاهی خیلی سردرگم و عصبانی

بی خیال لحظه های رمانتیک و عاشقانه میشم و به سرعت شروع به بلعیدن سالاد ماکارونیم میکنم . رو به فردین میگم : ببینم فردین ، تو رمان عقاید یک دلکو خوندی ؟

فردین لبخندی میزنه و میگه : نه...نویسنده اش یه آدمه ؟

سری به نشانه ی تایید تکون میدم و میگم : خیلی ذهنمو درگیر کرده ، یه جورایی دارم مث شخصیت اولش میشم .

فردین میگه : اونم مث تو حالتیه ؟ یه بار خوب یه بار بد ؟

لحظه ای مکت میکنم و میگم : راستش نمی دونم منظورت از حالتی چیه....

در همین موقع دختر هوازی تیره رنگی کنارمون می ایسته و میگه : ببخشید خانوم آنیا ، می تونم باهاتون یه عکس بگیرم ؟

لبخند پت و پهنی میزنم و میگم : البته !

من و دختر هوازی ، دست در دست هم عکس میگیریم . فردین عکس خوبی از ما میگیره . دختر هوازی میره . رو به فردین میگم : خب فردین ، نمی خوای بگی این موقع روز با من چیکار داری ؟ می دونی که برای دختر جوونی مٹ من اصلن خوب نیست که این موقع روز توی کافه ها سردابا ول بگرده .

فردین میخنده و میگه : یه سوال ازت دارم آنی ، ..امیدوارم به دل نگیری ،تو یه بار آدم شدنو تجربه کردی ...میدونی اونا چجوری زندگی میکنن ، ...زندگی تو دنیای آدما سخت تره یا تو دنیای خودمون ؟

لبخند ملیحی میزنم و میگم : چرا می خوای بدونی فردین ؟

فردین میگه : فقط محض کنجکاوی ...

کمی فکر میکنم و میگم : راستش تو دنیای ادما وقت طلاست چون اونا وقت زیادی رو صرف رفت و آمد و خوراک و چیزای دیگه میکنن ...علاوه بر اون خیلی زود خسته میشنخب اونا محدودیتای زیادی دارن...برای همین خوندن رماناشون برای تو خسته کننده است ولی به نظر من اونا خیلی پیچیده اناونا به خاطر این که در طول روز زیاد با هم برخورد میکنن باید مدام حواسشون به این باشه که رفتار درستی از خودشون نشون بدنحرفشونو از فیلتر رد کنن و همدیگه رو خوب بشناسنببینم فردین نکنه هوس کردی یه سفر به دنیای آدما داشته باشی؟ فردین میزنه زیر خنده و میگه : نه...نهاصلن فکرشو هم نمی کنم که یه روز به دنیای ادما برماوه...فکرشو کنمن!

-پس چرا این سوالو پرسیدی؟

فردین به حوض وسط سرداب نگاهی میندازه و میگه : اگه یه بار دیگه فرصت رفتن به دنیای آدما رو پیدا کنی ، حاضری بری؟

لحظه ای به فکر فرو میرم . نگاهی عمیق به چشمای فردین میندازم تا میزان جدیت سوالشو درک کنم .

–خب راستش نمی دونم ، این روزا دیگه دوس دارم از خودمم فرار کنم ...برم یه جای دور که هیش کی منو شناسه و کسی کاری به کارم نداشته باشه .

فردین لبخندی میزنه و میگه : یه جایی بالای یه کوه بلند که پر باشه از گلای وحشی و موجودی سکوتشو نشکونه ؟

–درستهدرسته فردینو حالا ازت می خوام حرفی رو که می خوای آخر بزنی ، همین اول بزنی ، قبل از این که قطب اخلاق من عوض بشه و دیگه نتونی باهام حرف بزنی .

فردین لحظه ای مکث میکنه و میگه : آنی ، میشه یه در خواستی ازت کنم ؟

–چ درخواستی؟

–میشه این ترم نمره ی منو کامل بدی ؟

–معلومه که نه ،اصلن حرفشو هم نزن

فردین میخنده . سری تگون میدم و میگم : تو فک کردی می تونی با یه وعده غذا منو بخری ؟ واقعا که شما بچه پولدارا همه تون م ث همین .

فردین میگه : حالا یه درخواست دیگه

–چه درخواستی ؟

–حاضری به چشم شریک زندگیت به من نگاه کنی؟

لحظه ای مکث میکنم . یه مکث نسبتا طولانی....

–فردینمیدونی که من دو سال ازت بزرگترم ؟

فردین سری تکون میدو و میگه : مهم نیست آنی ... اصلن مهم نیست ...

-تو داری اشتباه میکنی فردین ، من درکت میکنم....

-آنی خواهش میکنم ... نیازی نیست اینقدر سریع جواب بدی ، یه کم راجیش فک کن

-باشه فردین ، ولی جواب من از همین الان مشخصه

در همین موقع آینه جیبیه فردین به صدا در میاد . فردین به آینه اش نگاهی میندازه و میگه :

باباست من دیگه باید برم آنیتوی گروه میبینمت ...

-آگه مشکلی پیش نیاد حتما میام ...فعلا

فردین بلافاصله جیم میشه . از جام بلند میشم و از سرداب میزنم بیرون . خیابونا خلوتن . تقریباً

هیچ جنی نیست . کمی قدم میزنم .

توی گزارشات سازمان ، درباره ی من چیزای زیادی نوشته شده بود . حتی درباره ی این که من به

یه آدم علاقه دارم . البته این راز توی دنیای اجنه پخش نشد . یه همچنین موضوعی میتونست

باعث آشفتگی بشه . اجنه نباید به افسرا بد بین بشن .

البته من دیگه الان یه افسر نیستم . اما هنوز غلام هجی رو هم فراموش نکردم . از یه طرف توی

جلسه های خشایث شرکت میکنم و از طرف دیگه برای آراین جاسوسی میکنم .

کمک زیادی نتونستم به آراین کنم . آراین رو آخرین بار چاهار ماهه پیش ملاقات کردم . اون هنوز

توی سازمان کار میکنه . خشایث میدونه که اون یه نفوذیه اما هنوز هیچ مدرکی بر علیه اون

نداریم تا بتونیم دستشو رو کنیم . علاوه بر اون الان سازمان پر شده از هوادارای غلام هجی . توی

هر دفتری که بری احساس میکنی یه دوربین کوچولو وجود داره که در نهایت به مانیتور غلام

میرسه . انگار که اون همه جا هست و هر حرکتی رو بو میکشه .

گاهی که به غلام هجی فکر میکنم ، واقعا به این نتیجه میرسم که اون موجود باهوشیه . خیلی

باهوش . سعی میکنم قبل از کشتنش بیشتر باهاش آشنا بشم . شاید اونو به یه وعده ی شام

دعوت کردم . اون وقت ازش میپرسم تو درباره ی من چه فکری میکنی ؟ مطمئناً اونم میگه : تو یه

دختر تنبل و دیوونه ای که هیچی رو جدی نمیگیره ، فقط عین دیوونه ها دور خودت میچرخه .

همین موقع آینه جیبیم به صدا در میاد . بیژنه....کارگردان سیریش !

-سلام بیژن...

-سلام آنیایادت نره امشب به موقع بیای سر فیلمبرداری

-امشب....متاسفم....نمیشه فیلمبرداری امشب کنسل شه ؟

-چطور ؟ مشکلی پیش اومده ؟

-اوهوم..کارخونه هام دارن به تاریخ مییوندن !

بیژن لحظه ای سکوت میکنه و بعد میگه : ببینم آنی ! تو خودت شخصا به کارای شرکت رسیدگی میکنی ؟

-نه ! اما اینبار واقعا یه مشکل اساسی پیش اومده ، باید خودم وارد عمل شم .

-خب ببین آنی ، من نمیتونم فیلمبرداری امشبو تعطیل کنم چون دارم به خاطر هر جلسه فیلمبرداری حقوق میگیرم . امشب شده برای نیم ساعت خودتو برسون ...و شده یه سکانسو بازی کن ، بعدش برو به کارات برس ، اوکی ؟

لحظه ای مکث میکنم و به فضای خاکستریه کوچه نگاهی میندازم . چند تا موش چرک از اون طرف کوچه رد میشن .

-باشه بیژن ، خودمو میرسونم .

-بعدا میبینمت پس !

-به سلامت !

چند دقیقه ی دیگه قدم میزنم . دستمو توی جیب مانتوم فرو میبرم و توی فکر فرو میرم . لحظه ای بعد صدای فریادی رو از کوچه ی کناری میشنورم . کاملا معلومه که صدای جنه ! یه پسر جوون . انگار که کمک میخواد .

قدم هامو سریع تر میکنم . از زمین فاصله میگیرم و به سرعت خودمو به کوچه ی کناری میرسونم .

اول فکر میکنم که دارم یه فیلم جنایی میبینم اما دو تا جن هوازی رو میبینم که دارن یه جوون خاک زی رو به حد مرگ میزنن .

یکی از هوازیا میگه : لجن ، کثافت ...

و یه سری فحشای زشت دیگه ...

از ترس سرجام خشک میشم . تقریبا ۵ متری باهاشون فاصله دارم . جوون خاکری دست و پا میزنه ، خونش که به رنگ قهوه ای پررنگه از کنار چشمش و بخش هایی از سرش روی زمین میریزه.

صدای هوازیه دیگه ای که یه پولیور سفید پوشیده بلند تر میشه و در حالی که مشتی رو توی شکم خاک زیه میزنه ، میگه : پولامو از حلقومت میکشم بیرون....

و بازم چند تا فحش زشت دیگه ...

به خودم میام . کاری از دست من ساخته هست ؟ واقعا زور من به این دو تا قل چماق میرسه ؟ تو همین موقع یکی از هوازیا ، یه چاقوی بنفش از جیب کاپشنش بیرون میاره ولی قبل از این که اونو توی شکم خاک زیه فرو ببره ، دوستش متوجه من میشه .
با این حرکت رفیق چاقو کشش هم به خودش میاد .

لحظه ای به اون دو خیره میمونم . اونا انگار که حسابی جا خورده باشن چند قدم عقب میرن و بلافاصله جیم میشن .

اون هوازی که پولیور سفید پوشیده بود ، تو لحظه ی اخر یه جور عجیبی نگام میکنه . احساس میکنم که منو شناخته .

کوچه ساکت میشه . با ترس و لرز به خاک زیه که گوشه ی دیوار افتاده نگاه میکنم .

البته روی زمین پهن نشده . به دیوار تکیه داده و یکی از پاهاشو دراز کرده . موهایش روی پیشونیش ریخته و قیافه شو خوب نمیبینم .

بیچاره اینقدر کتک خورده که دیگه ناله هم نمیزنههه....اصلنم بیچاره نیست . این جور پسرا همه شون یه مشت خلاف کارن !

خلافکار ! تا حالا یه جن خلافکار رو از نزدیک ندیده بودم . باید جنای باحال و با عرضه ای باشن !

با این فکر به طرف خاک زیه میرم . چشماش بسته است و دستاشو بیحال ، دو طرفش ولو کرده .

لحظه ای بهش خیره میشم . به قیافه اش نمره ی هیجده میدم . البته باید بگم که این یه نمره ی واقعا بالاست .

به نظر میاد هنوز هشیار باشه . دستمو روی زانو هام میذارم و به طرفش خم میشم .

-بیداری ؟

عجب سوال ضایعی پرسیدم . پسره لای چشماشو باز میکنه و با همون اخم قبلیش نگام میکنه . چشماش لامصب سگ داره .

از ترس لبخندی میزنم و میگم : خوبی ؟

از لبخندم احتمالا عصبانی تر میشه و دوباره چشماشو میبندد و روشو ازم برمیگردونه .

از لش بودنش احساس رضایت میکنم و کنارش زانو میزنم و میگم : بهت میاد جن با شخصیتی باشی ، خودتو قاطیه این جنای بی شخصیت نکن .

پسره با این حرفم دوباره برمیگرده و دوباره با اخم بهم خیره میشه . البته با همون چشمای نیمه باز .

چشمش منو یه آن یاد آرشی میندازه . اونم قبل از این که با من آشنا بشه همیشه اخم آلو بود و همه رو با غضب نگاه میکرد . حالا دیگه تجربه دارم . این پسره رو هم به ملایمت میکشونم .

لبخندی میزنم و میگم : اگه میخوای قبل از رفتنم ازم یه امضا بگیری ، زود تر بلند شو تا ببرمت دکتر !

پسره یکی از ابرو هاشو بالا میندازه . حالا اگه من این همه کتک خورده بودم تا صبح عین چیز عر میزدم .

خیلی ریلکس ادامه میدم : نکنه میخوای بگی منو نشناختی ؟ بینم مگه تو فیلم نگاه نمیکنی ؟

پسره الانه که یه فحش بوق دار بهم بده . چشماشو دوباره باز و بسته میکنه تا تحملش بیاد سر جاش .

دوباره سرشو میچرخونه اون ور و زیر لب میگه : هر چی گیجه میخوره به تور ما ...

از این حرفش خندم میگیره . به زور جلوی خودمو میگیرم و میگم : ببین ، اگه بخوای تو دادگاه برات شهادت میدم تا حساب اون دو تا رفیقتو برسن ...اکی ؟

پسره طی یه حرکت ناگهانی دوباره برمیکرده و با خشم نگاهم میکنه .

با جدیت میگم : ببین اگه بخوای همین جور عین برج زهر مار نگاهم کنی ، من دیگه نمیتونم بر فیلمبرداریه امشب حس بگیرم .

پسره میگه : از تیمارستان فرار کردی ؟

_ نه ، فقط وقتی خیلی بترسم ، خنده ام میگیره ، فهمیدی ؟

_ پس حتما باید بری تیمارستان .

_ کاری نکن که به افسرا زنگ بزنم بیان تو و رفیقاتو از این محل جمع کنن !

_ هر غلطی میخوای بکن !

با حالت تحدید امیزی میگم : هر غلطی ؟

پسره با بی خیالی میگه : هر غلطی !

کنار پولیورشو میگیرم و بلافاصله توی درمونگاه ظاهر میشیم و پسره رو روی صندلیه داخل سالن میندازم . ینی هل میدم .

شنیده بودم اجنه موقع آسیب دیدگی به شدت بی دفاع میشن اما نه تا این حد ...برای اولین بار تجربه ی خوبی بود .

پسره از درد به خودش میپیچه . پرستارا بلافاصله با دیدن پسره ، به طرفش میان و اونو روی تخت میندازن و میبرن . خیلی ریلکس !

پسره با صدای بلند ، خطاب به من میگه : دختره روانی !

هر هر میزنم زیر خنده . صدای فحشای بعدیشو از ته سالن میشنوم .

خودش گفت هر غلطی میخوای بکن دیگهمگه نگفت ؟

به طرف پذیرش میرم . ظاهرا این درمونگاه یه درمونگاه واقعی آدماست که خیلی وقته خلوته چون ادمای سفیدپوشی رو میبینم که گوشه و کنار در رفت و آمدن .

برای همین تمام تخت و وسایل جن نماست و از هیچ وسیله ی آدم ها استفاده نمیشه . دختر گیاه زی ، کنار دختری که یه آدمه به پرونده های جن نمای خودش رسیدگی میکنه . به این میگن یه همزیستیه مسالمت آمیز .

-سلام خانوم ، من همراه اون پسری هستم که تازه بردنش ، همون پسر خاک زی .

دختره یه لحظه نگاهم میکنه ، بعد انگار که چیز عجیبی دیده باشه بهم زل میزنه . بله ، فکر کنم منو شناخته و انگار قصد نداره به خودش بیاد و به کارم رسیدگی کنه .

دستمو چند بار جلوی چشماش تکون میدم و میگم : من باید زود تر برم ، میشه بگی کجاها رو زود تر امضا کنم ؟

دختره به خودش میاد و با یه لبخند ساده ، تمام دندوناشو به رخم میکشه . تعجبم که چرا این گیاه زیا جزء هنرپیشه های معروفو نیستن . درست عین فرشته ها میمونن .

بعد از دادن لیست به دستش میگم : اگه منو نمیشناختی ممکن بود به این سرعت به کارم رسیدگی کنی ؟

اون کمی گیج میشه اما جوابی برای سوالم نداره .

حدود سی تا عکس میگیرم . تقریبا با تمام پرسنل درمونگاه . توی چن تا از عکسامون آدما هم میوفتن . امیدورم توی بروج ها بازخورد بدی نداشته باشه .

بعد از پر کردن آخرین فرم و دادن شماره ام ، به مقصد منزل خشایث جیم میشم .

درست پشت در واحدش که توی یه آپارتمان بزرگه ظاهر میشم . اگر به خاطر سیستم های امنیتییه نصب شده روی واحدا نبود ، حتما وسط آشپزخونه ظاهر میشدم و میگفتم : دادادادام ! آنی وارد میشود !!!

اون وقت زرد خشایث و فردین که در حال خوردن عصرونه هستن کپ میکنن و لقمه ی نون و مربا از توی دست مادر فردین میوفته .

سر و وضعمو مرتب میکنم . کمی این پا و اون پا میکنم و بر در میکوبم!

لحظه ای بعد فردین در رو باز میکنه . خب ترجیح میدادم مامان فردین یا خود خشایث در رو باز کنه چون قیافه ی فردین برام تکراری شده !...البته که منظورم این نیست ، منظورم اینه که فردین الان باید میرفت خودشو به جایی گم و گور میکرد و ادای پسرای عاشق که به شکست عشقی خفن خوردن رو در می آورد .

فردین گل از گلش میشکفه و میگه : سلام ! چه عجب ! دیگه داشتیم از اومدن ناامید میشدیم . همین طور که وارد خونه میشم ، نگاهی به ساعت آینه جیبیم میندازم و میگم : تازه ساعت به ربع از پنج گذشته ، بینم چند الف اومدن ؟

فردین در رو مینده و میگه : ۶ ، ۷ الفی میشن . به اضافه ی به غریبه که بابا امشب معرفیش میکنه .

میخندم و میگم : پس میخواد امشب از به عضو جدید رو نمایی کنه!

خونه خیلی ساکت و آرومه . فقط صدای زمزمه های کوچیکی از اتاق کنار حال به گوش میرسه . این جا به خونه ی نوساز مربوط به آداماست که معمولا هیچ گاه به فروش نمیرسه و فقط دست به دست میشه . نمیدونم آدما دقیقا چه جوری از این راه پول در میارن ، فقط میدونم که تعداد زیادی از این خونه ها وجود داره ، تعداد بسیار زیاد .

پارکتا و و مبلا و دیوارا به رنگ شکلاتیه .

فردین منو به سمت دفتر پدرش راهنمایی میکنه . خیلی آروم میگم : اعصاب خشایث امشب چه رنگیه ؟

فردین کمی مکث میکنه و میگه : سفیده ...سفید

لای در اتاقو باز میکنم ، فقط از این جهت که همه رو متوجه حضور گرم خودم کنم .

صدای جیغ در بلند میشه و به دنبال اون سر تمامی حضار به طرف ما میچرخه . قبل از این که بتونم تک تک حضار رو دید بزنم ، خشایث لبخند معنا داری رو به من تحویل میده .

سکوت استراتژیکی حاکم میشه .

خطاب به خشایث میگم : ببخشید دیر اومدم...

و به دنبال حرفم به حضار که دور تا دور اتاق ، روی مبلای چرم شکلاتی نشستن نگاه میکنم .
تمام چهره ها آشنا هستن . حتی اون غریبه ی تازه وارد . اون غریبه ی آشنای منه .

توی نگاهش بهت و حیرت رو میبینم . میترسم ،...از این که اون این بار برای همیشه از دنیای
خودش جدا شده باشه . میترسم که برای انتقام گرفتن اومده باشه .

خشایث منو از توی جنون بیرون میکشه و میگه : لطفا بشین آنی .

جاهای خالیه زیادی وجود داره . گوشه و کنار اتاق . راه میوفتم . جاهای خالی رو از نظر میگذرونم .
جایی رو به روی آرش ، طرف چپ ، طرف راست ، پیشه حضار محترم

اما من جایی این طرف آرش رو انتخاب میکنم و مثل کسی که هزاران ساله باهاش آشنایی دارم ،
کنارش میشینم .

یه گلدون پلاستیکی هم کنارم وجود داره سایه ای که روی صورتم میندازه منو از نگاه های دقیق
خشایث حفظ میکنه .

لحظه ای به چشمای آرش خیره میشم . درست مثل دو دوست که چند ساعت از هم خداحافظی
کرده باشن و حالا فقط از نگاه کردن به همدیگه بخوان یه جور احوال پرسیده ساده انجام بدن .

نگاهمو متوجه خشایث میکنم و با لبخند دستمو داخل جیب مانتوم فرو میبرم و عین یه خرس تنبل
لم میدم .

آرش هم یقه ی پالتوی مشکی رنگش رو به هم نزدیک میکنه و نفس عمیقی میکشه .

منم به تبعیت از اون یه نفس عمیق میکشم .

شاید این طور به نظر بیاد که من یه موجود کاملاً بی احساسم ، اما حقیقت اینه که نمیخوام لحظه
های رمانتیکمو با این حضار محترم و مخصوصاً اون خشایث نا به کار شریک بشم .

خبری از فردین نیست . اون یه عضو واقعی نیست و معمولاً نقش آبدارچی رو توی جلسات اجرا
میکنه . احتمالاً الان به آبدارخونه برگشته و داره به مادرش توی جمع کردن صفره ی عصرونه کمک
میکنه و همینطور با آب و تاب از من برای مادرش تعریف میکنه . مادرشم مدام قربون صدقه ی
پسرش میره و برای مراسم ازدواج و پاتختی برنامه میچینه .

خشایث در حال تعریف یکی از خاطرات بی مزه اش از پاسارگاده . معمولاً بیشتر وقتمون توی این گروه به همین کار میگذره .

حضار محترم هم با دقت گوش میدن . نکته ی جالب این جاست که تمام حضار مرد هستن ، همگی هوازی ان و سنی بالای ۴۵ سال دارن .

چهره ها رو تک تک رد میکنم و دوباره به آرش میرسم . متوجه میشم که منو زیر نظر داره .

دست چپمو از توی جیبم بیرون میارم و روی پام مشت میکنم ، طوری که برق حلقه ام حسابی به چشماش بیاد .

اونم لبخندی میزنه و دستشو بالا میاره و حلقه ی سفید رنگی که توی انگشت وسطش داره رو بهم نشون میده .

ما دو تا الان مثله بچه های دبیرستانی میمونیم که یواشکی از هم خوششون میاد چون بلافاصله حواسمو متوجه خشایث میکنم و آرش هم به تقلید از من به ظرف خشایث نگاه میکنه ، اما فقط جهت تبعیت از من

در همین موقع ، فرهود آذر ، یکی از اعضای انجمن ، که یه استاده ، از جاش بلند میشه . به جای خشایث میره . خشایث هم گوشه ای میشینه تا به صحبتای فرهود گوش بده .

فرهود این بار یه کت مشکی پوشیده که اونو بیش از اندازه شبیه آدما کرده . مخصوصاً این که موهای سفیدش زیاد از حد رنگ سفید به خودشون گرفتن .

آرش سرشو کنار گوشم میاره و میگه : شما همون خانوم مشهوری نیستین که عکستونو همه جا زدن ؟

لبخندی میزنم و میگم : بله و به آقایون غریبه هم امضا نمیدم .

—میتونم بپرسم رمز موفقیت شما چیه ؟

—رمز موفقیت ؟ ...متأسفم ، شما دارید این سوالو از یه بازنده میپرسین .

—چرا یه بازنده ؟ میشه دوباره ی بازنده بیشتر بگید ؟

-بله ، ینی موجودی که مغزش فرار کرده باشهو ندونه که چرا نمیتونه بفهمه که چرا یه چیزایی رو نمیفهمه ...

-این بازنده مغزش کجا رفته ؟

-گفتم که ، فرار کرده ، و الان فقط داره از احساسات آنیش تبعیت میکنه ، و نمیخواد بدونه که تو چجوری اومدی و چرا اومدی و کی قصد برگشتن داری ، فقط میخواد این لحظه ها رو ببینه ...همین !

آرش سکوت میکنه و به نقطه ی نامعلومی خیره میشه . خود منم سرشار از احساسات متناقضم .

نه از حرفای فرهود آذر چیزی میفهمم و نه از حرفای خشایث . فقط متوجه میشم که خشایث سوالی درباره ی رئیس کنوانسیون ویزارد میپرسه که جوابش بله است و من حتی به خودم زحمت حرف زدن نمیدم و فقط سرمو به علامته مثبت تگون میدم .

توی اون لحظه حتی نمیفهمم که معنی کنوانسیون ویزارد چیه ، فقط میدونم که جواب اون سوالی که خشایث پرسید همیشه و در همه جا درباره ی کنوانسیون ویزارد مثبتته و دیگه کاری ندارم که کنوانسیون ویزارد چیه .

بعد از تموم شدن جلسه ، حضار محترم تک تک خداحافظی میکنن و جمع رو ترک میکنن و من خوشحالم که تو این لحظات پایانی خبری از فردین نیست ، چون تو این لحظه توانایی به چالش کشیدن مغزم درباره ی اون پسر و پیشنهاد بچه گانه شو ندارم .

من و آرش هم برای خداحافظی بلند میشیم . خشایث مثل کسی که میخواد دو تا زوج رو به عقد هم دریاره به ما نگاه پدرانه ای میندازه .

کلمه ی خاصی بین ما رد و بدل نمیشه . خشایث هیچ توضیحی نمیده . دو تا حدس میشه زد . یا این که اونم متوجه مغز گرخیده ی من شده یا این که شرح مبهمات رو به عهده ی خوده آرش گذاشته .

همراه با آرش از ساختمون خارج میشیم . از پله ها دونه دونه پایین میایم . به دو دلیل ، یکی این که در حاله حاضر مقصد خاصی مد نظر هر دومون نیاد که بعد از جیم شدن ظاهر بشیم و دلیل دوم این که به تبعیت از احساسات غیر منطقی که میگه شما دو تا فقط چند ساعت از هم دور

بودین و ادامه ی همون یه سال پیشین و فقط چند ساعت از اومدن من به دنیای اجنه میگذره ،
پس مثل دو تا آدم از پله ها پایین میایم .

اول این که نیازی نیست آرش به سرعت هویت قبلیه خودشو فراموش کنه و مثل یه جن برای جا
به جا شدن جیم بشه و خود من هم نباید از هویتی که ۱۸ روز باهاش خو گرفتم دور بشم .
آرش ، در حالی که هر دو از در ساختمون رد میشیم و وارد پیاده رو میشیم ، میگه : خیلی سوال
هست که باید بهشون جواب بدی ...

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

-و همچنین تو...قبول داری ؟

-درسته ... و کی اول سوالاشو بپرسه ؟

-من نمیخوام فعلا سوالامو بپرسم ، مطمئن نیستم که آمادگی شنیدن جوابارو داشته باشم ، و تو
هم باید صبر کنی چون من فعلا توانایی جواب دادن به سوالاتو ندارم .

ادامه میدم : فعلا باید به استدیو بریم ، چون اگه اطلاع داشته باشی من یه هنرپیشه ام....

آرش لبخندی میزنه و سری به نشانه ی تایید تکیه میده .

چند لحظه ی دیگه هم قدم میزنیم . به ذرات موجود توی پیاده رو نهایت توجه رو میکنم . شب
شده و هنوز آدما در رفت و آمدن . صدای بوق ماشینا . کارمندایی که برمیگردن و گاهی کیفاشون
به ما میخوره و از ما میگذره .

آرش میگه : فکر کنم که میخواستی بری استدیو .

-بله ، میدونم ، اما نمیتونم مهمونمو توی خیابون بذارم ، باید یه سر به خونه بریم . من الان به یه
سرویس زنگ میزنم .

و همزمان آینه جیبمو از جیبم بیرون میارم .

همراه با آرش جلوی یه سوپر مارکتی توقف میکنیم . مغازه دار در حال انداختن کار مشتریا ، به صورت حرفه ای سبزی میپچونه و وزن میکنه . کیسه های میوه رو وزن میکنه ، کالا ها رو از توی قفسه ها بیرون میاره

-پاست سرویس بفرمایید ...

-سلام ، ببخشید من یه سرویس درجه ی یک میخواستم برای همین موقعیتی که داریم .

-در کمتر از یک ثانیه به درخواست شما رسیدگی خواهد شد .

نگاهی به آرش میندازم و میگم : صداش ضبط شده بود لعنتی!

و با این حرف هر دو میخندیم .

آرش میگه : منظورت از موقعیتی که توش هستیم چیه ؟

-خب ببین ، وقتی من با اونا تماس میگیرم ، موقعیت ما از طریق همین تماس وارد سیستم اونا میشه ، یه طول و عرض جغرافیایی دقیق ، و اونا تو عرض ۲۰ ثانیه یه سرویس برای ما میفرستن .

هنوز جمله مو تموم نکردم که صدایی مثله رد شدن برق از یه کابله بزرگ رو از خیابون میشنویم . رومونو برمیگردونیم .

یه سرویس سفید ، درست بالای ماشینا ، توی هوا معلقه .

آرش میگه : حتی ۱۵ ثانیه هم نشد .

و همین طور که اون از این سرعت عمل تعجب میکنه وارد سرویس میشیم و رو صندلیه عقب جا خوش میکنیم .

به سرعت سلامی به راننده ی چاق و جوون سرویس میدیم و میگم : اسپرایت سیتی آقا

آرش هنوز تو بهته . کنار گوشش میگم : بهت حق میدم تعجب کنی ، ما الان چون تو نمیدونی اسپرایت سیتی کجاست از این سرویس استفاده میکنیم .

آرش میگه : چرا پرواز نمیکنیم ؟ فکر کنم این کارو بلد باشیم . چون همین الانم همینجوری سوار این چیزاین چیزه پرنده شدیم .

-بله اما پروازی که تو میگی میتونه ما رو به دو تا موجوده لا جون کنه ، مٹ این میمونه که تو از تهران تا شمالو پیاده بری ، متوجه منظورم میشی ؟

آرش سری به نشونه ی تایید تکون میدہ .

نگاهی به چهره اش میندازم .

-هی آرش ! تو اصلا تغییر نکردی ، حتی یه ذره ...

آرش لبخندی میزنه و میگه : ولی تو تاحدودی تغییر کردی .

-چه تغییری ؟

-جذاب تر و زیبا تر !

سرمو به طرف دیگه میچرخونم . لبخند پهنی میزنم که کل دندونام معلوم بشه . خوبیت نداره آرش این خردوقیه منو ببینه .

برمیگردم و میگم : فقط سه سوال ، تو که یه وقت نمردی ؟ یعنی مردی ؟

آرش میگه : این چه حرفیه که میزنی ؟ معلومه که نمردم !

آرش یکم این حرفشو بلند میگه و این باعث میشه که راننده ی چاقمون یه لحظه از توی آینه به ما خیره بشه .

یه نفسه راحت میکشم . آرش کنار گوشم میگه : واقعا تو فکر کردی که من الان مردم و میخوام قبل از رفتن به اون بالا مالا ها تو رو ببینم ؟

به اخم مسخره ی آرش خیره میشم و میگم : بله آرش ! بله ! چون اصلا بعید نبود ، برای همین نمیخواستم توضیح بدی که چرا ، چجور و برای چه مدت اومدی . فهمیدی ؟

آرش هوفی میکشه و میگه : پس من یادم رفت که بگم تو یه تغییره دیگه هم کردی ، تو خیلی....خیلی....

-بله من خیلی دیوونه شدم ، مگه من همون اول نگفتم ؟

-ولی تو باید بدونی من چجور و برای چه مدت اومدم .

–میل خودته ، ولی اگه حرفت میتونه روحیه مو داغون کنه اصلا نگو ...

آرش با قاطعیت به چشمام خیره میشه و میگه : من دچاره یه مرگ موقت شدم و تونستم پیام این جا .

بی اراده فریادی از فحشت ازم بلند میشه ، طوری که راننده ی چاق محکم متوقف میشه و برمیگرده و به ما نگاه میکنه و میگه : چی شد خانم السا ؟

با دست روی دهنمو میگیرم و با تعجب بیشتر به راننده ای نگاه میکنم که منو السا صدا شد .

آرش به راننده اخمی میکنه و میگه : اشتباه گرفتی آقا ، مشکلی نیست ، شما راه بیوفتید .

راننده دوباره به من نگاه میکنه . اما من توی بهت غرق شدم و نمیتونم بهش بگم که برو .

آرش دوباره میگه : میگم راه بیوفت دیگه آقا !

راننده هم از ترس دوباره راه میوفته .

با نگرانی به آرش نگاه میکنم و میگم : تو چیکار کردی آرش؟! تو خودتو کشتی ؟

آرش میگه : واقعا من همچی حرفی زدم ؟ من گفتم خودمو کشتم ؟

سره جام صاف میشینم و به رو به رو خیره میشم . عین مجسمه ای که ازم توی برج هنرمندان هوازی ساختن .

آرش توضیح میده : من فقط ۵ روز وقت دارم که تو رو برای برگشتن راضی کنم ، اگه تمایلی برای برگشتن داشته باشی ، در غیر این صورت من به راحتی بی میگردم و...

عین وزغ به آرش خیره میشم و میگم : تو به خاطره من اومدی ؟

آرش پوزخندی میزنه و از پنجره به بیرون نگاه میکنه . البته دیگه داره لبخند میزنه .

آستینشو میگیرم و با خوشحالی میگم : ممنون که به خاطره من اومدی ! ممنونم! اصلا فکرشو هم نمیکردم ! ممنون که سورپرایزم کردی !

راننده ی چاقمون بار دیگه با تعجب از توی آینه به ما خیره میشه . ولی من که دیگه توی فضا سیر میکنم .

جلوی برج از سیروس پیاده میشیم و ۴۰ تا برای کرایه ی سرویس پرداخت میکنم .

رو به آرش میگم : این اولین و آخرین باریه که در حضوره تو از جیب خودم خرج میکنم .

اما آرش محو تماشای اسپرایت سیتی و برج هاست . برج هایی با حاشیه های قرمز و بنفش که مدام رنگ عوض میکنن و میدرخشن .

بنر های تبلیغاتی به سرعت عوض میشن و ترن ها به سرعت روی مسیر ها جا به جا میشن . هزاران جن به سرعت جیم میشن و جرعه های طلایی رنگی رو از خودشون به جا میذارن . باد زیر موهای هر دومون میزنه . قبل از این که آرش از شدت تحیر پس بیوفته ، اونو به داخل برج میکشونم و وارد آسانسور میشیم . اما آرش از پنجره ی آسانسور شهر رو نگاه میکنه .

رو به آرش میگم : امیدوارم هیجان زیادی برات مشکلی درست نکنه .

آرش با همون تحیر میگه : من قبلا یه بار به دنیای تو اومدم اما همه چیز تغییر کرده .

درسته ، این یه شهر متفاوته ، این جا مدرن ترین شهر اجنه محسوب میشه ، با اون چیزایی که تو دیدی فرق میکنه . جنایی که توی این شهر زندگی میکنن کله گنده ترین اجنه ی دنیای من محسوب میشن .

آرش نگاهی به من میندازه و لبخند شیطنت آمیزی میزنه . شیطنتشو بی جواب نمیذارم و بلافاصله میگم : هی! اگه باور نمیکنی که من چقدر مهمم کافیه به بنر بالای اون برج زرد نگاه کنی !

و با انگشت ، نگاهه آرش رو متوجه بنر تبلیغ ژل برنزه کننده میکنم . توی این بنر من یه بولیز سفید و یه کراوات زرد پوشیدم و ژل برنزه کننده به صورتم زدم .

آرش هرهر میزنه زیر خنده . اون قدر میخنده که اشک از چشماش سرازیر میشه .

منم به خنده میوفتم . آسانسور بالاخره متوقف میشه و ما دو تا عین دو تا دیوونه ی فراری از آسانسور بیرون میایم . همین طور که توی راهرو در حرکتیم ، آرش هنوز هم میخنده و خودشو با لبه ی پالتوش باد میزنه . صدای خنده مون همه جا رو پر کرده . میترسم الان اجنه از اتاقشون بیرون بریزن و یه چیزی بهمون بگن .

خنده ی آرش بالاخره ته میکشه ولی هنوز اشک توی چشماشه .

خطاب به من میگه : تو یه بازیگری یا تو تبلیغاتی ؟

در حالی که در واحد رو با وارد کردن رمز که همانا ۴ شماره ی آخر همراه آرشه ، باز میکنم ، میگم :
من یه بازیگرم که به دلیل جذابیت فوق العاده در زمینه ی تبلیغات هم فعالیت میکنم و الان هم اگه
افتخار بدی تو رو به منزل دعوت میکنم .

پشت سر آرش وارد خونه میشم . آرش باز هم با نگاه کنجکاوش به دیدن در و دیوار خونه مشغول
میشه .

همراه باهاش به راه میوفتم . آرش با کنجکاوی به وسایل دست میکشه تا متوجه جنسشون بشه .
رو به آرش میگم : پالتو تو بده تا اویزونش کنم .

به آرش کمک میکنم تا پالتوشو در بیاره .

به اتاق میرم . بعد از برگشتن به سالن متوجه میشم که آرش جلوی عکس ۵ متری بزرگ من
ایستاده و بهش خیره شده . توی این عکس یه کلاه لبه دار مشکی رو تا روی صورتم کشیدم.

کنار آرش می ایستم و میگم : به دنیای من خوش اومدی ، میدونم برات سخته که به دنیای دیگه با
یه سری موجوداته دیگه کنار بیای ، و اینو هم میدونم که برخورد تو با تمدن ما خیلی برات تعجب
آورده .

آرش نگاهی به من میندازه و میگه : نمیخواه چیزی بگی انی ! منم الان دچار بی مغزی شدم و فقط
میخوام توی لحظه باشم و به این فکر نکنم که از کجا اومدم ، فقط میخوام یادم بمونه که چرا
اومدم....

—خب میتونم پرسیم که چرا اومدین ؟

—من دوبار به یه سوال جواب ندادم .

—جدا تو واقعا یه بار به این سوال جواب دادی ؟ اما من که یادم نیادمیشه یه باره دیگه بگی ؟

—البته که نه ،تو باید یاد بگیری که باهوش باشی و حرفای منو کلمه به کلمه به حافظه ات
بسپاری ، فهمیدی ؟

—بله ، فهمیدم .

در همین موقع آینه جیبیم به صدا در میاد .

آینه رو از بار جلوی صورتم میگیرم و چهره ی بیژن رو با اون عینک صورتی مسخره اش میبینم .
-سلام آنی! ما الان نیم ساعته که منتظر توئیم .

آرش با کنجکاوای کنارم می ایسته و به صفحه ی آینه نگاه میکنه . لبخندی میزنم و میگم : سلام بیژن ! اما من به مهمون دارم که نمیتونم اونو تنها بذارم و پیام .

بیژن که قادر به دیدنه آرشه ، لبخندی میزنه و میگه : خب میتونی مهمونتو با خودت بیاری ، ما این جا منتظریم ! و خیلی هم مشتاقم که با این مهمون خوش تیپ هم آشنا بشم.

نگاهی به آرش میندازم . اونم لبخندی میزنه .

به بیژن میگم : پس ما به زودی میرسیم . منتظرمون باشین !

-اکی ، ولی خواهش میکنم سریع تر!

به سرعت بطری سیروس طلایی رنگمو از توی کشوی میز توی هال بیرون میارم و رو به آرش میگم : سریعتر آرش! چون من باید بلافاصله بعد از فیلمبرداری به ژاپن برم .

آرش بی حرکت می ایسته و به من نگاه میکنه . کیف بزرگه نخودی رنگی رو از زیر کمد بیرون میارم و تمام کارتای پول و کرمای توی کمد رو توش میریزم .

به سرعت به طرف اتاق میرم .

-آرش میشه اون کیفو بیاری این جا ؟

آرش کیفو برمیداره و پشت سر من وارد اتاق میشه . به سرعت از توی کمد دیواری بیرون میارم و توی کیف میریزم .

آرش کنار کمد می ایسته و میگه : میشه یه کم آروم ترچرا قراره بری ژاپن ؟

در حالی که پالتوی بلند زرد رنگی رو توی کیف میچپونم ، میگم : شرکتام ! شرکتام دارن ورشکست میشن و من تا فردا میتونم نجاتشون بدم . متوجه شدی ؟ و مجبورم یه سره از سر فیلمبرداری به ایستگاه برم .

آرش پس میوفته و لبه ی تختم میشینه .

لحظه ای مکث میکنم و میگم : نمیخواد بق کنی ، تو هم باید با من بیای .

آرش نگاهی به من میندازه و میگه : من الان احساس میکنم که توی رویاهای کودکیم پرت شدم و دلیل خیلی از چیزا رو نمیفهمم .

در حالی که پالتوشو از روی چوب لباسی برمیدارم و کنارش میدارم ، میگم : توی تانکر بخار به اندازه ی کافی فرصت برای توضیح دادن این دنیای عجیب وجود داره ، سریع تر بلند شو تا خودمونو به استدیو برسونیم .

آرش بلند میشه و پالتوشو روی دستش میندازه و کیفم رو قبل از این که دستمو به طرفش ببرم ، برمیداره . با هم به پارکینگ برج میریم . دیوارای برج تماما به رنگ مشکی براقه .

سکوت سردی توی راهرو ها حاکمه . آرش میگه : چرا این جا اینقدر خلوته ؟

—خب همه تو خونه هاشون . این جا نمیتونی زیاد جنی رو از نزدیک ببینی ، اونا اکثرا جیم میشن ، برای همین حتی خیابونا هم اکثرا خلوتن و جنای ولگرد توش پرسه میزنن .

آرش سکوت میکنه و به سرعت وارد پارکینگ میشیم .

آرش میگه : این جا که خبری از ماشین نیست !

لبخندی میزنم و میگم : آقای مهربون ! اول این که ما اینجا چیزی به اسم ماشین نداریم ، دوم این که ما وسیله ی نقلیه مونو معمولا توی پارکینگ نمیداریم و اونو توی این بطری ها نگه میداریم .

و همزمان بطری شفاف سیروسم رو از توی جیب مانتوم بیرون میارم.

آرش دوباره میزنه زیر خنده و میگه : ماشینت توی این پیته ؟

—هر هر هر ! گفتم ماشین نه و سیروس ، ثانیاً فلفل نبین چه ریزه

و همزمان در بطری رو باز میکنم و سیروس طلایی خوشگل رو کف پارکینگ جاری میکنم و توی چند ثانیه یه توده ی طلایی رنگ با در و پنجره هاش ظاهر میشه .

آرش با تعجب به سیروس نگاه میکنه . در عقب سیروسو باز میکنم و کیفو از دست آرش میگیرم و پرت میکنم توی سیروس .

آرش با دهان باز وارد سیروس میشه . دستشو روی اجزای درونیه وسیله ی نقلیه میکشه و میگه : قطعاتش مثله فراریه !

-درسته ، چون این سیروس از فراری کپی شده .

-جدا ؟

-بله و این فقط یکی از هزاران سرقرته هنریه ماست .

از پارکینگ خارج میشم و توی مسیر به راه میوفتم . مسیر مثل همیشه جلوته .

آرش پنجره رو پایین میکشه و به منظره ی شهر خیره میشه .

خطاب بهش میگم : نظرت راجبه شهرمون چیه ؟

-بیست بیسته !

-بینم ، تو هم مثله من به همه چیز نمره میدی ؟

-کی ؟ من ؟

-آره ، منم به همه چیز نمره میدم ، مثلاً میگم قیافه ی اون دختر هیفدهه یا به اون لباس نمره ی

۱۸ میدم .

آرش میگه : نه! من فقط گفتم شهرتون بیسته بیسته ! من به هیچ چیزی نمره نمیدم و نمیدونم که

تو چه انگیزه ای از این کار داری .

-خب من انگیزه ی خاصی ندارم .

-آره فقط اعتماد به سقفت بالاست !

به اخم به آرش نگاه میکنم . اما اون فقط یه لبخند شیطانی میزنه و ظاهراً حواسش به یه منظره ی

دیگه پرت شده .

-هی آرش ، انگار برگشتی که منو سخته بدی !

آرش دستشو بالا میاره و میگه : صب کن بینم ، اون تو نیستی آنی؟

به جهتی که آرش خیره شده نگاه میکنم . باز هم بنر تبلیغاتی عطر پالیشرا! شب گذشته هم با

فردین ، درست از همین نقطه رد شدیم .

-بله آرش! واقعا بنر زشتیه، من خیلی اصرار کردم که بجای اون مانتوی قرمز یه چیز بهتر بدن
بیوشم ولی اونا قبول نکردن.

آرش سکوت کرده و انگار اصلا متوجه حرفای من نیست.

منم سکوت میکنم و به بنر خیره میشم. بوی عطر به مشام میرسه. بنر اون قدر با کیفیته که یه
لحظه احساس میکنم که یه آنی غول پیکر اومده تا جای منو توی دل آرش بگیره....

آرش میگه: باورم نمیشه که توی عرض یه سال اینقدر صعود کرده باشی.

هه.....آرش به این میگه صعود، من سرشار از یه سقوطم. یه سقوط بی سابقه...

نفس عمیقی میکشم و آهنگ بی کلام ملایمی رو پلی میکنم.

آرش هم مثل من توی فکر میره.

حالا دارم باور میکنم که واقعا یک سال گذشته. من الان ۲۲ سال دارم و آرش ۲۶ سالشه.

از نظر اون من صعود کردم. اما من به سبب دچار شدن به عارضه‌ی عشق، گرفتار سقوط شدید
شدم و توضیحش خیلی سخته.

یه سال گذشت. من و آرش در حالی از هم دور افتادیم که من حتی نفهمیدم که اون کی به من
علاقه مند شد و سهم من از زندگی با اون یه حلقه‌ی سفید شد. شاید اصلا علاقه‌ای در کار
نباشه. اینا همه‌اش بازم دروغ و فریب باشه. حالا اون برگشته.

و حالا من نمیدونم که از کجای ماجرا دوباره شروع به مرور خاطرات گذشته کنم.

الان که به طرز عجیبی همه چیز قاطی پاتیه....و بدتر از همه این که من نمیتونم درست فکر کنم.
نگاه آرشو حس میکنم.

اون میگه: فک کنم که داری به حالت نرمال برمیگردی.

سرمو بالا میارم. لحظه‌ای به چهره‌اش خیره میشم و میپرسم: تو چرا برگشتی؟

لحتم کاملا جدیه، حتی شاید یکم شاکی.

اون میخنده و میگه: این سومین باریه که داری این سوالو از من میپرسی.

اصلا تواناییه لبخند زدن هم ندارم . از سرویس خارج میشم و لبه ی پیاده رو میشینم . البته این فقط یه جور لبه است و سرط میندم تا حالا هیچ جنی روش پا نداشته .

اونم کنارم میشینه وبا هم به برج های اون طرف مسیر نگاه میکنیم .

اون میگه: تو یهویی رفتی آنی ...خیلی یهویی . و حتی اون نامه ی صادقانه ات نتونست منو راضی کنه . من به کمک یه پزشک که برای سازمان شما کار میکنه به این جا اومدم و فقط ۵ روز میمونم . اون طور که خشایث میگفت ، سازمان جسم ساحل رو هنوز نگه داشته ، توی یه بیمارستان خصوصی تو یه جای پرت .

اون ادامه میده : ولی من نمیخوام تو رو به اجبار برگردونم . من برادرت نیستم که تو رو توی تنگنا قرار بدم ، تو آزادی ...چون چیزی که الان میبینم یه زندگیه فوق العاده است و میدونم که تو الان خیلی مشهوریمن فقط اومدم که حتی اگه برگشتو قبول نکردی ، فقط برات توضیح بدم که چرا توی چهار روز تصمیم گرفتم که بهت پیشنهاد ازدواج بدم و به خاطر کارایی که انجام دادم ازت عذر خواهی کنم .

نگاهی به آرش میندازم . لحظه ای مکث میکنم و بعد میپرسم : تو چطور توی چن روز تصمیم به ازدواج با یه جن گرفتی ؟

-تو اون روزا رو یادت نمیاد ، اما من خیلی خوب یادمه که تو چجور ذره ذره خودخوری میکردی و برای انجام ماموریت بی انگیزه شده بودی . از خودم میپرسیدم که بین اون همه جن چرا تو رو به دنیای آدما فرستادن ؟ درسته که من یه آدمم ولی درک میکردم که تو از دنیای خودت رونده شدی و به خاطر تجربه ای که داشتیم ، میدونستم وارد شدن به یه دنیای جدید تا چه اندازه تنش اوره .

به روز های گذشته فکر میکنم . رو به آرش میگم : خب بی انگیزگی من چطور به پیشنهاد تو ربط داره ؟

آرش لبخندی میزنه و میگه : خشایث از من خواست که این کار رو انجام بدم . حتی حلقه ها رو خودش خرید . البته فکر کنم خوب به یاد داشته باشی که ما قبلش با هم توی دنیای خودت ، ملاقات داشتیم و تو به من کمک کردی ، توی بیمارستان !

-خب ...

اون ادامه میده : علاوه بر اون من فقط حدس زدم که تو هم دچار عارضه ی عشق شده باشی ، چون از وجناتت کاملاً معلوم بود .

پشت چشمی نازک میکنم و میگم: آرش جان!

–بله ؟

–خیلی دوست داری از این مسیرای معلق پرت کنم پایین ؟

–چرا که نه ، یه سقوط عاشقانه

در همین موقع صدای آینه جیبیم بلند میشه . با دیدن اسم بیژن فوراً قطعش میکنم و میگم : خواهش میکنم عجله کن ...وگرنه کارگردان حسابمو میرسه .

همین طور که سرعتی وارد ماشین میشیم ، اون میگه : اون عینک صورتی میخواد حساب تو رو برسه ؟

–هه! حالا بذار از نزدیک ببینیش!

آرش با حالتی میگه : پسری که لباس و عینکه صورتی میپوشه رو نباید بهش چیزی گفت . اون دیگه چیزی برای از دست دادن نداره . هر دو میخندیم .

دقیقه ای بعد وارد استدیو میشیم . به نظر میرسه که تمام پشت صحنه منتظر اومدن من بودن چون همه چیز برای فیلمبرداری آماده است . دوربینا توی هوا معلقن و منشی های صحنه مدام این و اون ور در پروازن .

سینا ، همکار بیژن فوراً به طرفمون میاد .

دستمو دور دست آرش میندازم و با لبخند به سینا سلام میکنم . آرش کمی بهت زده اس اما سعی میکنه خونسردیشو حفظ کنه و اونم سلام میکنه . سینا لبخند مرموزی میزنه و میگه : تبریک میگم آنی

هنوز حرف سینا تموم نشده که بیژن با موهای بلند پریشونش به طرفمون میاد و میگه : آنی! آنی! آنی ! کجایی دختر بد! زیر پای ما علف سبز شد !

-سلام بیژن ، متاسفم که دیر شد .

بیژن به آرش لبخندی میزنه و میگه : او لا لاتبریک میگم آنی! خیلی زود تصمیم به ازدواج گرفتی ، بازیگرای همسن تو سینگل بودنو ترجیح میدن .

آرش که کمی بهش برخورد دستمو محکم تر میگیره و میگه : البته اون بازیگرای جوونی که شما ازش حرف میزنید منتظر مرد رویاهاشونن .

بیژن لبخندی میزنه و میگه : درسته آقای مرد رویاها ، ولی بدون که مرد رویاهای یه دختر هم میتونه مانع پیشرفتش بشه .

قبل از این که بحثی جدی بینشون درگیره میگم : مانع پیشرفت بهونه است . مهم یه مرد ایده آله که بازیگرای جوون هم صنف من هنوز قادر به پیدا کردنش نشدن ، در ضمن بیژن ، من باید حدود یه ساعت دیگه خودمو به پرواز برسونم . پس خواهشا تبریک گویی به منو به وقت دیگه ای موکول کن .

بیژن میگه : البته آنی ! لطفا سریع تر برو سراغ گریم.

خطاب به آرش میگم : عزیزم ، من این جا یه اتاق دارم که میتونی تا تموم شدن فیلم برداری اون جا استراحت کنی .

آرش لبخندی میزنه و مثل من که دارم ادای دخترای لوس رو درمیارم ، ادای پسرای لوس رو در میاره و میگه : باشه عزیزم ، امیدوارم مثل همیشه بدرخشی ! من به تواناییات ایمان دارم . به طرف اتاقم میریم و هر رو هر هر میزنیم زیر خنده .

آرش روی کاناپه ی شیری رنگ میشینه و دوباره با تعجب به همه جا نگاه میکنه .

اتاق دکوراسیون دخترونه و لوسی داره . میز آرایش پوشیده از رژ لب و وسایل آرایشیه .

خطاب به آرش میگم : هی آرش ! یه وقت فکر نکنی اینا سلیقه منه !

اون میخنده و میگه : بله ، میدونم که تو از این سلیقه ها نداری .

در حالی که پالتوی آب اناری رنگی رو میپوشم ، میگم : منظورم اینه که این اتاق لوس و بچگانه سلیقه ی من نیست ، من دختر با شخصیت و با وقاری ام . فعلا....

و اتاق رو ترک میکنم .

مرقع رفتن به طرف گروه ، اصلا باور نمیکنم که آرش الان برگشته . فقط منتظرم که این فیلمبرداری تموم بشه و برگردم پیشش و دوباره با هم حرف بزنیم . اون قدر حرف بزنیم و حرف بزنیم که مغز هردومون منفجر بشه .

فقط دو تا سکانس رو ضبط میکنیم . به عقیده ی بیژن تو این دو تا سکانس پر انرژی تر از همیشه بودم . بله ! واقعا از همیشه شاد تر بودم . بهرام یا همون آکام هم متوجه شده و میگه : به نظر من نامزد تو نه تنها مانع پیشرفت نمیشه بلکه باعث میشه که بتونی مارک Any رو نجات بدی .

بلافاصله بعد از تموم شدن فیلمبرداری از بچه ها خداحافظی میکنم . آرش توی راهروی ورودی ایستاده و دست به سینه به من نگاه میکنه . یه لبخند شیطننت آمیز هم زده .

به سرعت به طرفش میرم و میگم : خواهش میکنم آرش ، پرواز تا یه ربع دیگه میپره ... دوباره سوار سیروس میشیم و به راه میوفتیم .

آرش رو به من میگه : واقعا مشهوریا!

-آرش جان ! میشه دیگه اون کلمه ی لعنتی رو به کار نبری ؟

-چرا ؟

-چون حقیقتا من مشهور نیستم . این چهره ی من و بازیه من توی قلب های مفقوده است که مشهوره .

-واقعا جالبه ... تحسینت میکنم آنی!

-ممنون ، راستی تا حالا سوار تانکر شدی ؟

آرش لحظه ای مکث میکنه و میگه : هواپیماست ؟

-بلی ، همون هواپیمای شماست البته کمی هم شبیه قطاره .

-یه لحظه صبر کن آنی ، تو هم یه بار مثله من وارد دنیای آدما شدی ، اما تو اصلا مثل من سردرگم نبودى ، تازه تو الان قشنگ میدونی فرق هواپیما با قطار چیه ...

میخندم و میگم : میدونی چیه ، دلش اینه که ما دنیای شما رو میبینیم و شما دنیای ما رو نمیبینید .
از طرفی من علاقه ی زیادی به مطالعه ی کتابای شما آدما داشتیم و از این طریق با جزئیات زندگی
تو دنیای شما آشنا شده بودم . حالا دلیل ریلکس بودن من تو دنیای خودتونو فهمیدی ؟

آرش سری به نشونه ی تایید تکون میده . بالاخره به ایستگاه میرسیم . چمدونمو بیرون میارم و
سیروس رو برمیگردونم توی بطریش .

آرش میگه : حالا باید کجا بریم ؟

-باید بریم سمت هماهنگی

هزاران هزار اجنه توی محوطه ی عظیم ایستگاه در رفت و آمدن . به طرف اتاق شیشه ایه
هماهنگی که درست وسط سالن قرار داره میریم . رو به یه دختر آبی که به نظر میاد سرش
حسابی شلوغه میگم : دوست من ! یه بلیط رزرو شده به اسم آنیادارم .

دختره میگه : کارت شناساییتون لطفا

همین طور که دختر در حال بررسی کارت شناساییمه چشمکی به آرش میزنم . اون به خودش میاد
و میگه : ببینم ، فکر نمیکنی که منم باید بلیط داشته باشم ؟

-نگران نباش الان حلش میکنم .

دختره نگاهی به من میندازه و میگه : سلام خانوم آنیا !

لبخندی میزنم و میگم : سلام عزیزم ، میتونم پیرسم چه کوپه ای برامون رزرو شده ؟

دختره نگاهی به صفحه ی آینه میندازه و میگه : یه کوپه ی درجه ی ۱ ، توی بلوک ۳

-عزیزم ، به نظرت من میتونم یه دوست خیلی فوق العاده و درجه ی یک رو هم بدون بلیط قبلی با
خودم همراه کنم ؟ چون متاسفانه.....

دختره فرصت تموم شدن جمله رو ازم میگیره و با خوشحالی میگه : اصلا اشکالی نداره خانوم السا
.....ینی آنیابرای ما افتخاره ...

و همزمان با یکی از همکاراش تماس میگیره تا من و مهمون ویژه مو تا کوپه راهنمایی کنه .

با وارد شدن به کوپه نفس راحتی میکشم . آرش چمدون رو زیر صندلی ها قرار میده .

اون کنار پنجره میشینه و به بیرون خیره میشه . منم کنارش میشینم و میگم : من خیلی میترسم
آرش !

نگاهی بهم میندازه و میپرسه : از چی ؟

-از این که یهویی از خواب بپریم و ببینم که خبری از تو نیست !

آرش لبخندی میزنه و میگه : منم احساس میکنم که تو خواب و رویام ...احساس مشترکيه ، كاملا
درکت میکنم .

-خیلی خوبه که تو هم این حسو داری ، پس لطفا قبل از این که از خواب بپریم ، برام بگو که بعد
از رفتنتون به کویت چه اتفاقی افتاد و تو بعد از اون چیکار کردی ؟

-خب ما درست ۳ روز بعد از رفتن تو برگشتیم . سفر ما زیاد هم بی نتیجه نبود . فقط باعث شد
که غلام ، همایونو از آدماش حذف کنه .

-یعنی اونو کشت ؟

-بله ، درست بعد از اومدنه ما ، خیلی خوش شانس بودیم که خشایث از ما مراقبت میکرد .

-درسته ، درسته ...خب بعد چی شد ؟

-همایون کمک زیادی به ما کرد ، یعنی خشایث اینطور میگفت ، ظاهرا سازمان شما تونست ۶ تا
از سر شاخه ها رو شناسایی کنه

-چه جالب !...بله من چیزایی درباره ی پیدا کردن این سرشاخه ها خوندم ، ولی ظاهرا هنوز
تعدادیشونو دستگیر نکردن ، چون اونا از اجنه ی نفوذی و ثروتمندن ...

آرش سری به نشونه ی تایید تکیون میده و میگه : علاوه بر اون هنوز مدرک کافی برای
دستگیریشون ندارن . این رو هم خشایث گفت .

آهی میکشم . لحظه ای بعد میپرسم ، خودت چیکار کردی ؟

-منم تو رشته ی خودم کار میکردم . امنیت شبکه و از این جور حرفا . پدرم خیلی دوست داشت
که توی شرکتش کار کنم .

-موفق باشی . خب چرا برای پدرت کار نمیکنی ؟

آرش لبخندی میزنه و میگه : اون کارمندای خوبی داره ، تازه من شغل خودمو بیشتر دوست دارم .
دوست ندارم برای کسی کار کنم .

-بیشتر راحت طلبی ...

-نه ربطی نداره . این طوری هم فکر میکنی نیست .. من بیشتر وقتمو تفریح میکنم ..همیشه هم
خونه نیستم . باشگاه میرم . با دوستانم سفر میکنم . از طرفی در آمده خودمو هم دارم .

یه لحظه از این سبک زندگیش تعجب میکنم و میگم : منم توی این یه سال به زور خودمو وارد
سیستم آموزشی کردم و هفته ای دو ساعت ادبیات تدریس میکنم .

آرش میگه : منظورت چیه که به زور خودتو وارد سیستم آموزشی کردی ؟

-خب من اصلا نمره ی کافی برای استادی نیاوردم . ولی از خشایث خواستم که منو بذاره سر این
کار .

آرش میگه : پارتی بازی دیگه ...

-میخواهی منو دچار عذاب وجدان کنی ؟

آرش تعجب میکنه و میگه : نه ، برای چی ؟

-بین ، من اوضاع زندگیم پرت تر از این حرفاست که پارتی بازی برام کار خلاف به حساب بیاد .

-منظورت چیه ؟ اوضاع تو مگه چشه ؟

-خب همین که من یه بار تبدیل به یه ادم شدم و پا به دنیای آدما گذاشتم . یا این که برای
خشایث کار میکنم خودش تا تهه دنیا رفته . راستش یه مدتی که احساس میکنم ، چیزی به اسم
وجدان برام نمونده .

آرش سکوت میکنه . نگاهی بهش میندازم .

-حالت خوبه آرش ؟

سرشو میگیره و میگه: از دیشب که اومدم هنوز سرم درد میکنه .

دستم روی آینه ی کوچیک روی دسته ی صندلی فشار میدم و تصویر دختر خاک زی چاقی روی
صفحه اش ظاهر میشه .

—سلام خانوم آنیا! توی کوپه مشکلی پیش اومده ؟

—سلام دوست من ، عزیزم ما این جا یه داروی سردرد احتیاج داریم ، میتونید برامون بیارید ؟

—البته خانوم آنیا ، فقط چند لحظه صبر کنید .

نگاهی به آرش میندازم و میگم : یه کم استراحت کن ، وقتی رسیدیم میخوام کلی جاها بریم .

سرشو به صندلی تکیه میده و با چشمای بسته میپرسه : آنی تو واقعا تو همین یه سال این شرکت بزرگو ساختی ؟

—بله آرش ، البته به کمک خشایث ..

کم کم داره وارد خلسه میشه . زیر لب میپرسه : خشایث راست میگفت که تو با آراین ساخت و پاخت کردی و یه جاسوس دو جانبه ای ؟

—بله ، خشایث درست گفته

آرش زیر لب فحشایی به آراین میده .

متوجه دختری هوازی که پشت در کوپه ایستاده و با لبخند به ما نگاه میکنه میشم . در کوپه رو باز میکنم و ضمن تشکر شربت سردرد رو ازش میگیرم .

به اضافه ی یه امضای ناقابل که براش ثبت میکنم .

به طرف آرش میرم که تقریبا به خواب رفته . شربت رو توی قاشق میریزم و نزدیک دهانش میرم و میگم : بگو آ

آرش در حال حاضر در حال استراحته . حدود نیم ساعت دیگه به مقصد میرسیم . در همین موقع آینه جیبیم به صدا در میاد .

نگاهی به آرش میندازم که لحظه ای سرشو از روی شونه ام بلند میکنه . فوراً میزنم روی صفحه ی آینه و آرش قبل از این که به هوشیاری کامل برسه دوباره به خواب میره .

آینه رو کنار گوشم میگیرم و خیلی آروم میگم : سلام!

اوستا ، مدیر ارشد فروش ، از لحن من یه لحظه تعجب میکنه و بعد انگار که خودشو ملزم که یواش صحبت کردن میدونه ، خیلی آروم میگه : سلام ، شما الان جایی هستین که نمیتونین جواب بدین ؟

لبخندی میزنم و میگم : یه مهمون دارم که خوابه ، فقط میخوام اون از خواب نپره آقای اوستا ... خبر جدیدی برای من ندارین ؟

اوستا لحظه ای مکث میکنه و میگه : متاسفانه خبر بدی دارم خانم آنیا ...
-لطفا راحت بگید....

-فکر نجات شرکت صابون سازی رو از سرتون بیرون کنید ، فعلا به کیک و کلوچه ها فکر کنید .
-منظورتون چیه ؟

-۶۰۰ محموله از مواد شوینده برگشتن . حتی اگه نمایندگی هامون بتونن برای این محصولات خریدار پیدا کنن ، بازم هزینه ی فرستادنشون سرسام آورده .

-خب مهم نیست ، اصلا نیازی نیست که بهشون فکر کنید . کیک و کلوچه ها چی ؟ در مورد اونا ایده ای ندارید ؟

اوستا لحظه ای مکث میکنه و این یعنی من دارم فکر میکنم . بعد میگه : من ترتیب یه برنامه ی تلویزیونی رو دادم و اون جا ، کیک و کلوچه هاتون رو روی میز میچینن و مدام بین برنامه پیامای تبلیغاتی رو پخش میکنیم . تو این حالت مطمئنا چون برنامه ی شما ، اون طور که من حدس میزنم ، کمتر از ۳۰۰ میلیون بیننده نداره ، میتونیم امید داشته باشیم که کیک و کلوچه ها تا آخر هفته به فروش برسه .

نگاهی به آرش میندازم و میگم : پس نمایندگی فروش چی آقای اوستا ؟ شما برای اونا راه حلی ندارین ؟

اوستا بازم یکی از اون مکنای جالبش رو میکنه و میگه : خیلی خانوم آنیا ! ولی امیدوارم رفتنتون به اون نمایندگی بتونه کمی اوضاع رو سر و سامون بده .

هوفی میکشم و میگم : ممنون اوستا ، توی هتل دوباره باهاتون تماس میگیرم .

-بله بله راستی مترجمتون که همانا راهنما تونم هست توی ایستگاه به استقبالتون میاد .

-ممنون ...فعلا

-موفق باشید .

از پنجره ی کویه ، آثاری از ابرای تیره که خیلی پایین تر از مسیر هوایی هستن دیده میشه . تو این لحظه فقط یه چیز مد نظرمه . این که هر چه سریعتر مارک Any رو نجات بدم . علاوه بر این باید قبل از برگشتن به دنیای آدما فیلمی که در دقوشو دادم رو هم به پایان برسونم . خوشبختانه قسمتای آخره و میتونم با یه همکاریه فوق العاده با بیژن اونو توی دو روز تموم کنم .

در همین موقع دوباره آینه جیبیم به صدا در میاد . قبل از این که صداش بلند بشه میزنم روی صفحه اش و میذارم کنار گوشم . صدای جیغ پانی توی گوشم میپیچه .

-آنی من تو رو میکشم !! کودوم گوری رفتی عجبم !! دلت واسه لاک لبای ناناسه من نسوخت ؟

به آرومی میگم : میشه اینقدر زر نزنای عشقم ، من الان اوضاعم از لاک لبای تو داغون تره .

پانی لحظه ای مکث میکنه . صداشو مثل من پایین میاره و میگه : چی شده آنی ؟ تو کجایی ؟

-دارم میرم سراغه نمایندگی های فروش .

-جدا؟ فک کردم بیخیال مارکت شدی !

یه لحظه به فکر فرو میرم و میگم : راست میگی پانی ، واقعا یه مدتی خیلی بیخیال شدم ، ولی الان یه موقعیت ویژه پیش اومده ، من به زودی میرم .

پانی جیغ خفیفی میکشه و میگه : میری ؟ کجا ؟

-قضیه اش مفصله پانی ، به زودی خودت میفهمی ، به هتل که رسیدم باهات تماس میگیرم .

-صب کن آنی ، پس لاک لبای من چی میشه ؟

-مطمئن باش قبل از رفتنم ، حتما یه سر میام و کاری که ازم خواستی رو انجام میدم . فقط به شرطی که دوباره منو مجبور به پوشیدن مانتوی قرمز نکنی .

پانی میخنده و میگه : باشه ، باشه ، فقط یه چیزی آنی ، من الان خیلی کنجکاو شدم ، تو واقعا چه فکری تو سرت داری ؟

-یه دیوونگی بزرگ توی ذهنم دارم ، یه دیوونگی بزرگ!

پانی میگه: صب کن آنی ، تو هنوز تحت تاثیر رمان عقاید یه دلکی ؟
بی اعتنا به سوالش میگم : دیگه به مقصد رسیدیم دوست من ! توی هتل دوباره باهات تماس
میگیرم .

و قبل از این که پانی بتونه حرف دیگه ای بزنه تماس رو قطع میکنم .
نگاهی به آرش میندازم .

- رسیدیم ...

اون سرشو بلند میکنه و چن بار چشماشو باز و بسته میکنه .

آرش رو به من میگه : واقعا الان ژاپنیم ؟

میزنم زیر خنده و میگم : آره ، باورت نمیشه ؟

- اصلا تو کتم نمیره .

همین طور که از کوپه خارج میشیم ، میگم : شهر اجنه درست بالای شهر آداماست .

آرش ابرویی بالا میندازه . ادامه میدم : حالا خودت میبینی . این جا یه نژاد خاص از اجنه وجود داره
که تو کوه های آتش فشانی زندگی میکنن .

- جدا ؟

- آره .. راستی چقدر این جا خلوته .

ایستگاه واقعا خلوته . تانکر بخاری که ما باهاش اومدیم فقط حدود ۲۰ تا مسافر داشت و اکثر
تانکرا برای حمل نخودفرنگی استفاده شده .

آرش با تعجب به مامورای حمل نخودفرنگی که کت و کلاه سبز پوشیدن نگاه میکنه . میخندم و
میگم : میخوان بگن نخود فرنگیا مال ماست .

آرش سری تکون میده و میگه : اون مترجمی که میگفتی کجاست ؟

- نمیدونم ، اوستا گفت خودش میاد بیا فعلا این جا بشین .

و با هم به طرف سالن انتظار میریم و روی صندلی میشینیم .

آرش میگه : اوستا چه نسبتی با تو داره ؟

-اون مدیر ارشد فروش محصولات Any

-و محصولات Any هم مال توئه...

-بله ...

آرش لحظه ای نگاهم میکنه و کمی فکر میکنه و میگه : تو واقعا عجیبی

-میدونم ...

و دیگه چیزی نمیگیم و به مانیتور که در حال پخش برنامه ی یک هوازیه نگاه میکنیم .

برنامه همزمان به زبان ژاپنی ترجمه میشه . میدونستم این برنامه محبوبه اما نه تا این حد .

آذرتاش این بار کت دنباله دار زیتونی پوشیده و کراوات ارغوانی بسته ، جلوی دوربین ایستاده و حرف میزنه .. ولی خب من نمیفهمم که چی میگه .

خطاب به آرش میگم : این مجری چن روزیه که مدام برای من پیغام میذاره و از من میخواد که توی برنامه اش شرکت کنم .

آرش میگه : این خارجیه ...

-نه ، این برنامه توی مناطق مختلف پخش میشه و همزمان به ۲۰ زبان ترجمه میشه .

آرش دیگه کمتر نسبت به اتفاقات از نظر اون عجیب ، واکنش نشون میده .

-بینم آرش ، سرت هنوز درد میکنه ؟

اون میگه : خوبم ، مامان مهربون...

-من فقط به فکر تم .

اون نیشخند میزنه .

اخم میکنم و میگم : من دیگه با تو حرفی ندارم .

آرش بهم خیره میشه . نگاهش مثل همون پسره اس که اون روز توی خیابون کتکش زدن .

-این نگاهت منو یاد یه خاطره ی خیلی عجیب میپرسه .

اون با همون نگاهش میپرسه : چه خاطره ای ؟

-دیروز تو خیابون بودم که یه پسره رو دیدم که دوستاش کتکش زده بودن . بعد که دوستاش رفتن منم رفتم جلو و گفتم : بیداری ؟

-خب!

-نمیدونم چرا یهوی مثل خودت قاطی کرد و یه جواری نگاهم کرد که از ترس مردم .

-غلط کرد ، خب بعد چی شد ؟

-هیچی ، منم گفتم ینی تو منو نمیشناسی ؟ من خیلی معروفم!...میدونی اون بهم چی گفت ؟

-چی گفت ؟

لحظه ای مکث میکنم و با ناراحتی سرمو پایین میندازم و میگم : گف از تیمارستان فرار کردی .
آرش به شدت میزنه زیر خنده .

با عصبانیتی ساختگی میگم : تو الان خوشحالی ؟

آرش محکم تر میخنده

یهو متوجه مانیتور میشم که داره عکسای من و آرش رو سر فیلمبرداری قلب های مفقوده نشون میده .

-آرش ! اون جا رو ببین!

هر دو به مانیتور خیره میشیم . درسته که نمیفهمم چی میگه ولی وجنات نشون میده که دارن به من تبریک میگن .

با نگرانی به آرش نگاه میکنم . اون لحظه ای توی فکر فرو میره .

صورتمو با دستام میپوشونم و میگم : وای ! دیدی چی شد ؟

-حالا چیزی نشده ، خودتو ناراحت نکن!

-تو نمیدونی! الان بروجا ما رو لقمه لقمه میکنن. الان دیگه همه ی دوستا و آشناها دونه دونه تماس میگیرن. وای! بدبخت شدم.

-بهش فکر نکن. این بروجی که میگی چی هست؟

-همون سایتای شماسه....بدبختمون میکنن.

اون دوباره میخنده و میگه: نمیدونستم توی دنیای شما هم از این چیزا وجود داره.

آینه جیبمو بیرون میارم و توی مرورگر مینویسم: آنیا و نامزدش.

صفحات به سرعت بالا میان.

خطاب به آرش میگم: درسته که این شبکه ها دیر از شما به ما رسید و تونستیم ایده شو ازتون بگیریم اما تو دنیای من به سرعت رشد کرده و همه گیر شده.

آرش کنجکاوانه به آینه نگاه میکنه و میگه: میشه یه لحظه گوشیتو ببینم؟

-البته، ولی این آینه جیبیه نه گوشی.

-مهم نیست، فقط اسمشو عوض کردین، وگرنه کپی برابر اصل گوشی های خودمونه.

تک تک وارد بروج ها میشیم. با ناراحتی مدام میگم: وای

آرش میگه: تو این عکسه خوب افتادم.

نگاهی بهش میندازم که داره با خونسردی لبخند میزنه.

میگم: برو پایین تر نظراتو بخون.

-ایول! نظرم میذارن!

و با خوشحالی میره سراغ کامنت ها.

با خنده ی شیطننت آمیزی شروع به خوندن میکنه:

-مبارکشون باشه.

المیرا گفته: بالاخره این دختره هم از ترشیدگی نجات یافت.

ساناز گفته : السا رو خیلی میدوسم ، مبارکش باشه .

نگین گفته : آنی مٹ تفلون میمونه .

در این جا آرش اخم میکنه چون امیر گفته : السا حروم شد !

حالا منم که هر هر میزنم زیر خنده .

آرش لبخندی شیطانی میزنه و میگه : این یکی رو من نمیخونم ، خودت بخون .

به کامنتی که اشاره میکنه نگاه میکنم . زیر لب میخونم : السا=خر شرک!

آرش میزنه زیر خنده . لحظه ای کپ میکنم و کم کم اشک توی چشمم جمع میشه .

اون به خودش میاد و میگه : اشکالی نداره ، خودتو ناراحت نکن ، تو یه جن مشهوری و این چیزا برای آدمای مشهورهحتی تو دنیای ما آدما هم این چیزا وجود داره .

اشکامو پاک میکنم . اما با به یاد آوردن اون کامنت ، دوباره میزنم زیر گریه . آرش هم دیگه نمیخنده .

دقیقه ای میگذره . بالاخره راهنما یا همون مترجم گرام ، که یه دختر گیاه زیه سر میرسه . چشمای خیلی درشت و براق و زیبایی داره .

به همدیگه سلام میکنیم .

دختره از همین اول راه شروع میکنه به زر زدن .

-وای! خانوم آنیا! من همه ی فیلماتونو دیدم ! جدا فک نمیکردم شما ازدواج کرده باشین .

با بی حوصلگی ، به کمک آرش ، چمدونو با خودمون میکشونیم .

دختره با حالتی رویایی میگه : ولی قلبای مفقوده با کارای قبلیتون خیلی فرق میکنه . شما خیلی با احساس بازی میکنین . شما و اکام واقعا یه زوج هنریه فوق العاده این .

و در ادامه با حالتی رویایی به توهماتش پرت میشه .

نگاهی به آرش میندازم . حالتی خاصیه .

بالاخره از سالن خارج میشیم و ضمن انداختن چمدون پشت یه سیروس بنفش ، به طرف هتل حرکت میکنیم.

مترجم گیجمون سیروسو میرونه و مدام از توی آینه من و آرشو زیر نظر داره .

دختره داره میگه : این جا شهر بزرگیه ، نصف جمعیتش تمام وقت توی برجای آتش فشنی کار میکنن ، شهر خلوتیه .

آرش با دقت به حرفای دختره گوش میده .

رو به دختره میگم : الان کجا میریم ؟

-هتل!

-دوست من شما اسمتون چیه ؟

دختره لبخندی میزنه و میگه : پو!

توی سرم کمی سرگیجه احساس میکنم . آرش که متوجه شده میگه : یه کم صبر کن ، رسیدیم هتل استراحت کن.

لحظه ای بعد با صدای آرش از خواب بیدار میشم و با چشمای نیمه باز برج بلند سیاه رنگی با حاشیه های زرد رو ورنانداز میکنم . تو گیجی و خماری از سیروس پیاده میشیم .

اصلا متوجه گفتم و گوهای پو رفتنمون به اتاق نمیشم . اگه آرش نبود مدام به در و دیوار برخورد میکردم .

توی اتاق خودمو روی کاناپه میندازم . آرش میگه : اینجا خواب ، گردنت درد میگیره .

دستم رو صورتتم میذارم و میگم : خر شرک هر جا که بخواد میخوابه !

آرش پوفی میکشه و پتویی رو روم میندازه .

آینه جیبیم به صدا در میادبی خیالش میشم . دوباره صدا میکنه . از توی جیبم بیرونش میارم و قطعش میکنم .

دوباره صدا میده . آرش به طرفم میاد که جوابشو بده . قبل از این که دستشو جلو بیاره ، آینه رو به طرف دیوار پرت میکنم هزار تیکه میشه .

آرش چیزی مثله کلمه ی دیوونه رو زیر لب زمزمه میکنه و روی کاناپه ی کناری میشینه و مشغول کارکردن با آینه ی روی میز میشه .

مدام توی توهمات غوطه میخورم . نمیسیس ، اون مدیر فروش کثافت کیکا رو آتیش میزنه و هر هر به من میخنده .

پانی به جونم میوفته و به زور لاک لبشو روی لبم میکشه .

از اون ور مدام صدای پیغام گیر توی گوشم میچرخه و دخترا بهم فحش میدن و میگن دست از سر آکام ما بردار .

آرین از در وارد میشه و میگه : حالا وقت مردنه!

خشایث از طرفی دیگه میاد و میگه : برو غلامو بکش! این ماموریت توئه!

آرش از توی تاریکی صدام میزنه و حلقه رو از دستم بیرون میاره و با ریلکسی میگه : از جلوی چشمم گمشو دختره ی رزل!

طرفدارام از گوشه و کنار میریزن اما به جای امضا گرفتم بهم میگن : از دنیای ما گمشو و برو پیش اون آدما! جن کثیف ! جن هرزه !

لحظه ای از خواب میپریم . آرش زیر چشمی ، نگاهم میکنه . انگار متوجه ذهن آشفته ی من شده . غلطی میزنم تا صورتو نبینه .

توی خیابونای سرد قدم میزنم . جنا از کنارم رد میشن .

-آهای ! خر شرک!

-هی! تا حالا تو آینه به دماغت نگاه کردی ؟

-از تیمارستان فرار کردی ؟

-گورتو از این شهر گم کن ! قبل از این که تموم دخترا رو مٹ خودت کثیف کنی!

این بار با صدای واقعی آرش به خودم میام . بالای سرم ایستاده و با تعجب بهم خیره شده .

دوره ی آخرالزمون شده . جنا باور نمیکنن وگرنه تا چن ساله پیش کی از این خبرا بود که یه جنه هوازی از این کارا کنه ؟!

حالا شاید اون گیاه زیای پر مدعا این کارو میکردن و الکی کلاس واسه خودشون میذاشتن ولی ما هوازیا از این قرطی بازیا نداشتیم که .

بالاخره اون عینکه کذاایشو از چشمش برمیداره . وقتی به چشماش نگاه میکنم برق میزنن انگار هیچ سفیدی ای نداره و همش مردمکه سیاهه .

بیژن میگه : عالی بود آنی ! عالی بودی !

سینا همکاره بیژن که یه جنه دو رگه ی گیاه زی و هوازیه ، با لبخندی شیطانی که با اون سعی داره چهره ی بی حالتشو مثلا روح ببخشه به بهرام اشاره میکنه و میگه : این پسره زیادی سرش شولوغه !

بیژن دستی توی موهای بلندش میکشه و میگه : متوجه شدم بعضی از دوس دخترش اونو آکام صدا میزنن ، به نظره تو این مسخره نیسی؟

شونه ای بالا میندازم و میگم : طبیعیه ، اونا فقط ما رو توی فیلما میبینن . خوده منم وقتی تو خیابونم ، السا صدا میزنن .

سینا هنوز با لبخنده شیطانییش حرکاته مسخره ی بهرام رو زیره نظر داره . کاملا مشخصه که چقدر به بهرام حسودی میکنه . البته خب بعضی اوقات منم به بهرام حسودی میکنم . چون واقعا خوبه پس زیاد حسودیه سینا مهم نیست .

بیژن میگه : خودت چی؟ تا چه حد به طرفدارات نزدیک میشی ؟

کمی فکر میکنم و میگم : فعلا تا فیلم تموم نشده نمی خوام زیاد از خودم و زندگیم بدونن ، ترجیها منو السای فیلم قلب های مفقوده بدونن بهتره .

مشخصا هم همین درسته . یک درصد فکر کن بفهمن من آنیام .

بیژن کاغذاشو از روی میزه جلوی پاش برمیداره و میگه : که اینطور ، تو بهترین و زیبا ترین بازیگری بودی که تا حالا باهاش همکاری کردم. بهتره بری لباساتو عوض کنی ، برای امروز کافیه .

لبخندی میزنم و در حینه رفتن به اتاقه پرو چند خسته نباشید از پشت صحنه ای ها میشنوم.

بالاخره وارد اتاق میشم. بلافاصله پالتوی خزه نقره ای رنگمو در میارم و روی چوب لباسی میندازم .
کیفمو روی میز پرت میکنم و دستماله سفید رنگی رو از روی میزه گریتم بر میدارم و کیلو کیلو
لوسیون و رنگ رو از روی صورتم پاک میکنم.

چشمامو میبندم و میگم : تو گفتی تا چند روز میمونی ؟

۵-روز...

بعد از اون منو هم با خودت میبری ؟

چرا این سوالو میپرسی ؟

صدام کمی بالا میره . در حالی که قطره ای اشک از کنار چشمام سرازیر میشه میگم : فقط بگو منو
از این دنیای لعنتی میبری ؟

آره...معلومه که میبرم...آروم باش!

با دستام سرمو میگیرم .

آرش میگه : چی شده آنی ! ؟ خوشحال میشم اگه باهام حرف بزنی .

دماغمو بالا میکشم . با همون چشمای بسته میگم : من....آرش من دختر بدی ام!

کی گفته آنی! به نظر من تو بهترین دختر دنیایی !

اونا اینو میگن !

کیا ؟

جنای دیگه ! ...اونا منو یه دختر هرزه میدونن . که از یه آدم خوشش میاد .

با این حرف دوباره صورتمو با دستام میپوشونم و گریه میکنم .

آرش میگه : تو کار بدی نکردی! اگه کسی با تو مشکل داره باید بیاد و رو در رو بگه.....به
چرندیاتشون اهمیت نده .

لحظه ای آروم میگیرم اما دوباره میزنم زیر گریه و میگم : خر شرک!

آرش میخنده

منم میون گریه میخندم . هم میخندم هم گریه میکنم .

به آرش نگاهی میندازم و میگم : من شبیه خر شرکم ؟

- عزیزم! اگه تو شبیه خر شرک بودی جزء ۱۰ دختر زیبای جهان شناخته نمیشدی . تازه من همین الان توی یه بروج خوندم که تو هم جزء نامزدای دریافت جایزه ی دختر شایسته ی سال شدی.

دماغمو بالا میکشم و میگم : راست میگی ؟

- آوه....درست ؟ روز دیگه هم دختر شایسته رو انتخاب میکنن .

- آرش...اون آینه ...الان همه دارن با من تماس میگیرن ! من باید بهشون جواب بدم .

آرش نگاهی به بقایای آینه ی ذلیل شده میندازه و میگه : عزیزم تو اونو تبدیل به کوکتل کردی.

- مهم نیست ، فقط کافیه یکی دیگه شو بخرم .

آرش میگه : این آینه ها سیمکارت ندارن ؟

- نه ، فقط شماره شون مهمه ، کافیه شماره تو به شرکته که میخوای آینه رو ازش بخری بدی.

آرش کنجکاو میشه و میگه : چجوری ؟

از جام بلند میشم و هر دو پشت میز وسط هال ، روی زمین میشینیم .

رو به آرش میگم : اول باید وارد بروج شرکته که میخوای ازش آینه رو بخری ، بشی و ما هم وارد برج شرکت ان بی دی میشیم ، چون بهترین آینه ها رو این شرکت داره .

آرش میگه : تو الان میخوای اینترنتی خرید کنی ...

- بله ولی باید بگم که ما این جا چیزی به اسم اینترنت نداریم .

با دیدن صفحه ی اول بروج ، هر دو کپ میکنیم . عکس بزرگی از من ، در حالی که آینه ی جدید شرکت رو کنار گوشم گرفتم ، تو صفحه ی اول خودنمایی میکنه .

آرش لبخندی میزنه .

اصلا به روی خودم نمیارم و به ادامه ی توضیحات میپردازم .

–خب حالا تو این کادر شماره رو وارد میکنیم و مشخصات فردی و نوع آینه ی قبلیت .

آرش میگه : شماره ی تو چنده ؟

–۵۵۵*۵۵۵*۵۵۵

آرش دوباره تعجب میکنه .

لبخند میزنم و میگم : تو یه مزایده خریدمش ، یه موجود معروف باید یه شماره ی رند داشته باشه .

آرش میگه : خب ! فک کنم این جا باید آینه تو سفارش بدی!

–درسته و من پارادیز ۱۹۰ رو انتخاب میکنم .

اون میگه : این چه مدل گوشی ایه ؟

–چن بار بگم ، این گوشی نیست ، آینه اس !

اون میخنده و میگه : باشه باشه

–راستش این یه آینه ی درجه ی سه با رنگ صورتیه ، خیلی وقت بود که دوست داشتم یکیشو بخرم .

آرش سری به نشانه ی تاسف تگون میده و با لبخند شیطانی ، به سلیقه ی بچه گانه ی من میخنده ...

ادامه میدم : این جا آدرس محل تحویل و این جا هم پولشو واریز میکنیم

با کامل کردن آخرین قسمت میگم : منتظر میمونیم تا بیارنش!

آرش سری به نشانه ی تایید تگون میده و میگه : انسا سن عصر جدید باید برای یک بار هم که شده دنیای شما رو ببینه ...

جهت خالی نبودن عریضه با لحت خودش میگم : منو و سکولاریزه و آرمان زدایی میکنی و تو چهارچوب حاله های مشروعیت فکر منو تبدیل به متود های شخصیتای پاراسمپاتیک داستان های پست مدرن و عوام پسندانه ی دهه ی شصت میکنی !

جان!

هر دو می‌خندیم .

آرش نمیدونم وقتی تعجب میکنی چقدر با مزه میشی !

در همین موقع آینه ی روی میز صدای نا هنجاری میده .

دستی روی صفحه میکشم و تصویر دختر هوازی ای که از خدمه ی هتله میگه : سلام خانوم آنیا !
وقت شامه ، میل دارید شامتون رو براتون بیاریم ؟

نگاهی به آرش میندازم . اون تایید میکنه . رو به دختره میگم : بله عزیزم ! لطف میکنید .
و بلافاصله تصویر محو میشه .

آرش رو به من میگه : سرت خوب شد ؟

آره...وقتی مطمئنم که مثل خر شرک نیستم ، حالم خیلی خوب میشه .

و دوباره هر دو می‌خندیم

برای شام کمی لوبیای ترش و پوره ی سیب زمینی داریم که روش زرشک ریخته شده .

غذامون رو روی میز کوتاه وسط حال میذاریم و مثل دو موجود متمدن ، روی زمین پشت میز
میشینیم و مشغول خوردن غذا میشیم .

نگاهی به آرش میندازم و میگم : این غذا رو دوست داری ؟

آرش میگه : البته ، ولی احساس میکنم بهش نیازی ندارم ، احساس گرسنگی بهم دست نمیده .

چه بد ...

آرش میگه : نگفتم که نمیتونم غذا بخورم!

نگاهی به تلوزیون نصب شده روی دیوار میندازم و میگم : بذار ببینم دنیا دست کیه .

و دکمه ی کنار میز رو فشار میدم . تی وی روشن میشه و آرش با تعجب میگه : این میزه ، همه
چیزو قورت داده!

با استفاده از یه دکمه ی دیگه کانالا رو زیر و رو میکنم و میگم : میدونی چیه ، توی این یه سال یه انقلاب بزرگ توی دنیای ما اتفاق افتاد . تا قبل از این هنرای تصویری مثل فیلم و تئاتر و خلاصه هر چیزی که فکر کنی ممنوع بود و همه کارگردانا و بازیگرا ، محدود بودن .

آرش میگه : منظورت چیه ؟ چرا ممنوع بود ؟

-چون یه جور هنجار شکنی بود . ما یه جور دیگه زندگی میکردیم . اجنه زیاد به چهره و تصویر پایبند نیستن در حالی که توی فیلما ، ما بازیگرا لباس میپوشیم ، تو خونه های تمیز زندگی میکنیم و روزی سه وعده غذا میخوریم .

-یعنی بقیه اینجوری نیستن ؟

-البته که نبودن ، از وقتی هنرای تصویری رواج پیدا کرد ، زندگی ما هم به سرعت تغییر کرد . خونه هامون ، حرف زدمون ، زندگیمون

ادامه میده : الان دیگه تعداد خونه های مشترک با آدما خیلی کم شده ، اجنه تا قبل از این شاید روزی یه وعده هم غذا نمیخوردن .

-به خاطر فقر!

-نه نهیه جن میتونه تا ماه ها چیزی نخوره ، این سبک زندگی بود....

آرش میگه : منظورت از این که سبک زندگی بود چیه ؟ خب وقتی نیاز به غذا ندارین چه دلیلی داره روزی سه وعده غذا بخورین ؟

کمی فکر میکنم و میگم : مثلاً خود شما آدما ، وقتی میتونین با ماشینای معمولی تو سطح شهر رفت و امد کنین چرا فراری میخرین ؟

آرش کمی مکث میکنه و میگه : برای تفریح و برای بعضیا هم به رخ کشیدن ثروتشونه .

-درسته ! غذا خوردن داره نمادی از ثروت و مدرن بودن میشه . شما آدما هم به غذا نیاز دارین و هم ازش لذت میبرین . ما بیشتر ازش لذت میبریم .

اون لحظه ای فکر میکنه و سری به نشونه ی تایید تکون میده .

آرش میگه : حالا این به کنار ، لباس پوشیدن که دیگه جرم نیست !

-خب میدونی چیه ، اجنه هیچ وقت نیازی به لباس ندارن ...هنوزم خیلی از اجنه خودشونو گرفتار کت و شلوار و پالتو نمیکنن . برای ما هم فقط یه جنبه ی تشریفاتی داره .

-ولی این ناعادلانه است . همه دوست دارن خوش تیپ باشن و زیبا به نظر بیان .

-درسته آرش ، ولی اگه یه سال پیش ، یه اسپری براق کننده به صورتت میزدی ، باید ۳۰۰ تا جریمه میدادی .

آرش میخنده و میگه : اسپری براق کننده برای چوبه !

اخمی میکنم و میگم : چوب! نه آرش! اسپری براق کننده یه ماده ی آرایشیه !

ولی اون بازم میخنده .

گوینده ی خبر به سرعت خبر ها رو میخونه . اول گزارشی از ورشکست شدن شرکت های سان - مون و گریت -دال داده میشه و بعد از اون وضعیت سهام کارخانجات مبلان جن نما و ساختمان سازی جن نما داده میشه و در نهایت شرکت من به عنوان کم بازده ترین شرکت به همه نشون داده میشه .

لوبیایی رو توی دهانم میذارم . آرش هم به دقت به تی وی خیره شده و هر از گاهی یه قاشق گنده توی دهنش میذاره .

گوینده ی خبر میگه : مجموعه کارخانجات آنی ، به مدیریت آنیا ...هنرپیشه ی مشهور رسانه های تصویری ، با به فروش نرفتن هفتاد درصد سهام خودش ، توی دو هفته ی گذشته ، چاهارصد و بیست و سه پله سقوط کرد و با پیشبینی کارشناسان اقتصادی ، تا چند روز آینده اعلام ورشکستگی میکنه .

توی نگاه گوینده ی خبر که یه دو رگه ی گیاه زی و خاک زیه ، یه حس خوشحالی ظاهر میشه و ناخودآگاه منو عصبانی میکنه .

میگم : دختره ی انگل ! به اون چه ربطی داره که شرکتای من ورشکست میشه !

آرش میگه : به خودت مسلط باش!

-من به خودم مسلطم ! اصلا برام مهم نیست که شرکت ورشکست شده ، فقط این دختر منو روانی میکنه !

کارشناس اقتصادی که یه مرد جوون هوازیه توی استدیو ، با حالتی که انگار کشف علمی بزرگ قرن رو انجام داده ، میگه : اگر به نمودار فروش این شرکت توی سه ماه گذشته توجه کنین ، سهم شرکتای شیرینی و شکلات و مواد آرایشی و بهداشتی به سرعت سقوط میکنه .

گوینده ی خبر با بی شرمی وسط حرف کارشناس میپره و میگه : همون طور که میدونیم ، خانوم آنیا توی سه ماه گذشته اعلام کردن که مجموعه ی شرکتای آنی ، زنجیره واره و در حالی که به هزاران بخش تقسیم میشه ، در نهایت یه دست اونو کنترل میکنه . با توجه به این جمله ، شما چه تحلیلی رو ارائه میدید ؟

کارشناس که انگار این سوال رو از قبل مرور کرده بود ، بلافاصله با شور و شغف میگه : اون یک دستی که خانوم انیا ازش حرف میزدن الان ناپدید شده ، شرکت انی نیاز به بازسازی دوباره داره ، همون طور که گفتم اون دست ناپدید شده و هزاران رشته ی این شرکت معلق و سردرگم . هنوز حرف گوینده تموم نشده که در به صدا در میاد . آرش در رو باز میکنه و لحظه ای بعد با بسته ای سفید رنگ برمیگرده .

بسته رو روی میز میذاره و میگه : بفرما ! گوشیتو برسون!

به بسته ی آینه جیبی جدیدم نگاهی میندازم . آرش میگه : چرا بسته شو باز نمیکنی ؟

با تردید میگم : چون میدونم بعد از روشن شدنش باید به هزاران جن جواب پس بدم

.آرش میگه : توهم نزنفقط یه خلافکار از جواب پس دادن باید بترسه ، که البته اکثرشون هیچ ترسی ندارن .

جعبه رو باز میکنم و آینه ی فانتزی صورتی رنگی رو بیرون میارم .

هنوز روشنش نکردم که ۱۲۰ تا پیام متنی دریافت میکنم .

آرش کنارم میشینه و میگه : به نظرت میتونیم گوشیتو با خودمون به دنیای آدما ببریم ؟

—متأسفانه ادما قادر به دیدنش نیستن .

—حیف شد ، شما ایده های خیلی خوبی دارید .

بلافاصله ۵۰۰ تا پیغام صوتی لود میشه .

آرش میگه : واقعا وقتی خاموشه هم پیام ضبط میکنه .

-بله متاسفانه ، فعلا صبر کن تا به تماسای مستقیم جواب بدیم .

اول از همه عکس پانی روی صفحه ظاهر میشه . آینه رو کنار گوشم میذارم و میگم : سلام پانی
لطفا جیغ زن !

اما متاسفانه پانی نمیتونه جلوی خودشو بگیره و با جیغ میگه : بیژوری! چرا زود تر بهم نگفتی!!!!

-چی رو بهت نگفتم عزیزم ؟

-خیلی چسافتی ! من باید شوهر تو تو تی وی بینم ؟ آچغال!

-شوورم! ؟ من که شوور ندارم!

-طفره نرو ، باید یه جشن بگیریم ! یه جشن بزرگ!

-بیخیال شو پانی! من الان له لهم ، بعد از تو باید به شونصد تای دیگه هم جواب بدم !

پانی میگه : تو رو خدا آنی! قبل از این که بری خونه ی بخت ، بیا لاک لبای منو دیاب!

-حتما میام عزیزم ، حالا قطع کن!

-نموکونم!

-گفتم قطع کن !

بلافاصله از شر صدای جیغ جیغوش خلاص میشم . اما این بار بابا تماس میگیره .

آینه رو کنار گوشم قرار میدم اما جرات نفس کشیدن هم ندارم .

بابا لحظه ای مکث میکنه . به نظر میاد توپش پر باشه .

-تبریک میگم دخترم!

با تته پته میگم : ممنون!

نگاهی به آرش میندازم که داره به من لبخند میزنه .

بابا میگه : خیلی بزرگ شدی آنی ، ای کاش مادرت میتونست این روزای تو رو ببینه .

هر دو لحظه ای سکوت میکنیم . بابا میگه : کی برمیگردی؟

-به کجا ؟

-به دنیای آدما ...

-ام.... ۵ روز دیگه

-خوبه ، خیلی خوبه ...سعی کن قبل از اون یه جشن کوچیک بگیرین .

-حتما....به محض درست شدن کارای شرکت ...

بابا میگه : هنوز امیدی به نجاتش هست ؟

-نمیدونم....من تلاش خودمو میکنم .

بابا لحظه ای مکث میکنه و بعد میگه : آرش الان کجاست ؟

-اون هم اینجاست .

و به آرش لبخندی میزنم .

بابا میگه : سلام منو بهش برسون .

-حتما ...به زودی هر دو میایم پیشتون .

بعد از خداحافظی ، لحظه ای با تبسم به آرش نگاه میکنم . اون میگه : چی شد ؟

نیشم باز میشه و میگم : اون بهم فحش نداد!

ابروهای آرش از تعجب بالا میپره .

-برای چی باید بهت فحش میداد ؟

-خب میدونی چیه ، من فکر میکردم که اونا منو میکشن!

اون همچنان با تعجب به من خیره شده .

در همین موقع آینه دوباره به صدا در میاد و تصویر زشت پو، راهنمای اعصاب خورد کنمون روی صفحه ظاهر میشه .

–سلام دوست من ، خبر جدید چی داری ؟

–اوه! خانوم آنی! من الان پنجاه بار تماس گرفتم!

–متاسفم ، آخه آینه ام توی آبیوه گیر افتاد ! خب بگو کی میتونیم به ملاقات نمییسیس بریم ؟

دختره چند لحظه مکث میکنه و میگه : اونا الان ساعتی میشه منتظرتون!

–جدا! بینم میتونی تا پونزده دقیقه ی دیگه جلوی هتل باشی ؟

–من الان توی هتلم!

–پس ما اومدیم !

بلافاصله بعد از قطع کردن رو به آرش میگم :باید زود تر بریم ...پیش اون بازاریاب کلاش!

بلافاصله به طرف اتاق میرم و یه بارونیه زرشکی رو از توی چمدون بیرون میکشم . آرش هم پالتوشو میپوشه .

تو لحظه ی آخر جلوی آرش می ایستم و در حالی که سرمو میگیرم ، میگم : اول از همه باید خونسردیه خودمونو حفظ کنیم !

اون لبخندی میزنه و سری به نشونه ی تایید تکون میده .

ادامه میدم :ما فقط می خوایم که پیش اون نمییسیس بی وجدان بریم و یه نر و ماده بخوابونیم پای گوشش !

آرش میگه : با کمال خونسردی!

–این اوج آرامشه منه ، من میتونم حتی اونو به رگبار بندم و جنازه شو برای خونوادش بفرستم!

با گفتن این حرف هر دو از اتاق خارج میشیم و توی ویوی هتل با پو رو به رو میشیم .

اون یه پالتوی قورباغه ای مسخره پوشیده و موهای زردشو با طناب بسته . با دیدن ما لبخند عریضی میزنه و روزنامه شو روی میز پرت میکنه و همراه با ما به طرف در خروجی به راه میوفته .

خطاب به دختره میگم : نمییسیس ژاپنی نیست ، درسته ؟

–بله

- پس چرا اوستا تو رو فرستاده ؟

آرش نگاه بدی بهم میندازه . دختره هم شونه ای بالا میندازه و میگه : نمیدونم .

موقع سوار شدن ، آرش کنار گوشم میگه : یه کم ملایم تر باشی بهتره ، در شان یه بازیگر مشهور نیست!

شهر منظره ی خاصی نداره . بیشتر ساختمانها مشکی و براقن .

بعد از ربع ساعت جلوی ساختمان مکعبی بزرگی به رنگ مشکی و حاشیه های نقره ای توقف میکنیم .

از سیروس پیاده میشیم . با راهنماییه پو ورودی رو رد میکنیم .

سالن این ساختمان خیلی سرده ، درست مثل دادگاهی میمونه که یه سال پیش منو توش محاکمه کردن .

توی راه پله خیلی شلوغه . تعجب میکنم چرا همچین وضعیه . تعداد زیادی اجنه ی خاک زی با خروار ها پرونده ی دست نویس به اتاقای مختلف میرن و معلوم نیست چه هدفی دارن .

بوی تندى از یه جور شکلات توی فضا پیچیده . لحظه ای مکث میکنم و قبل از رسیدن به پله های متحرک که ما رو به سالن پایین میرسونه به تابلویی که رو به روی محافظ پله ها نصب شده خیره میشم . روی اون با رنگ های طلایی و سبز روشن نوشته : اگر شما هم یک بازاریاب بودید از همین روش برای فروش استفاده میکردید . و با فلش آگهییه تاریخ بعدی کنفرانس بازاریابی و مناقصات بین الملل رو نشون داده .

کمی که به دور و اطراف سالن خیره میشم متوجه تعداد زیادی از این تبلیغات و کنفرانس ها میشم . در واقع مدیریت این جا محیطو برای کارکنش رقابتی و مثله دانشگاه کرده .

قبلا ، خیلی ساله پیش ، وقتی نوجوون بودم و رویای پولدار شدن رو توی ذهن داشتم به شدت این کنفرانس ها و مقالاتشون رو دنبال میکردم . اما بعد از مدتی دیگه برام مسخره شد و تکراری . اکثر برگزار کننده ها مدیرای بازنشسته ی شرکت ها یا سهام دارای بورس بودن که همون تئوری های قدیمیه تکراری رو دوباره به خورد بازاریابای جوون میدادن .

حقیقتا بعد از مدتی ، تبلیغات و بازاریابی بیشتر برام به منزله ی کلاشی و دلال بازی در اومد تا یه کار مفید اقتصادی .

با رسیدن به جلوی در اتاق کنفرانس حس میکنم آرش رو کم کم گم کردم . من حواسم از اون پرت شد یا اون از من . نمیدوم چرا . خدایا منو ببخش .

گرچه با انرژی زیادی اومده بودم اما حالا فکر میکنم تصمیمم از اول برای نجات شرکت اشتباه بوده .

باز به یاد آرش میوفتم . چرا به اون یه آینه جیبی ندادم که همچین موقعی همو پیدا کنیم ؟ خدایا از خودم متنفرم .

قبل از رسیدن به آخرین پله باز لحظه ای میون جمعیت میبینمش ، اما مطمئن نیستم خودش بوده یا نه . مدام میز ها رو با پرونده های روشن به بقیه ارجاع میدن و این بین همه چیز فقط بهم ریخته تر میشه در ظاهر .

تمام شرکتی که با ورشکست شدنش عده ی زیادی از کار بیکار میشن و تا همین الان هم کم ضرر نداده یه طرف و پنج روز آینده و بله ای که نمیتونم به آرش نگم هم یه طرف .

عصبی و ناراحت میشم . از این که چرا باید درست وقتی که زندگی عاطفیم بعد از یک سال داره درست میشه همه چیز از یه طرف دیگه داغون بشه ؟ چرا تموم این اتفاقات برای من میوفته ؟ چرا درست همین موقع ؟ حتی یک سال پیش هم توی اوج ماموریت همه چیز بهم ریخت . من از این زندگی متنفرم .

بدون اهمیت به این که چه اتفاقی ممکنه بیوفته و این که چه جلسه ی مهمی در انتظارمه به دنبال آرش توی سالن به راه میوفتم .

—خانوم برو اونور...

—این پرونده ها رو از این جا بردارین

—زود تر اینو ببر بایگانی لعنتی

—لعنت به این شانس

بعد از ساعتی گشتن بیهوده جیم میشم و به هتل برمیگردم . خودمو وسط حال روی کاناپه میندازم . الان هم فشار عصبی نه تنها کم نشده بلکه به نفرت و بیزاری از خودم هم تبدیل شده . نمیدونم باید به کی و چی فحش بدم .

پالتومو به گوشه ای پرت میکنم و موهامو که دور گردنم شلخته ریخته جمع میکنم و محکم میبندم . اونقدر که دوست دارم به خاطر این خودآزاری و درد کشیده شدن موهام به خودم فحش بدم . به طرف یخچال میرم و چند تا قرص مسکن با درجه های مختلف میبینم . از هر کودوم یکی میخورم .

روی تخت چنبره میزنم . با وجود لحاف های نو ، کهنگی و تصور این که قبل از من اجنه ی دیگه ای هم روش جا خوش کرده بودم حالم بهم میخوره.

هر چند اینقدر سرد و گرم روزگار کشیدم و روزای عصبی و شلوغ داشتم که دوباره مثل قبل فکر خودکشی به سرم نزنه اما فکر این که دارم برای درست کردن چیزی تلاش میکنم که چاهار روز بعد باید بکل ترکش کنم و به دنیای بی نظم و تهوع آور آدما برم ، مایوسم میکنه .

دوباره تصویر آرش رو به یاد میارم . چطور بیهوی آب شد و رفت توی زمین .

بلند بلند گریه میکنم و خودمو نفرین میکنم . من باید خیلی پست باشم . معلوم نیست چقدر اون جا سردرگم شده .

دهنم مزه ی تلخی میده . به دستشویی میرم تا مسواک بزنم .

توی آینه به صورت ترک خورده ام و چشمای گود افتادم خیره میشم . نشونه هایی از خامی و بی تجربگی توی چهره ام هست که هنوز عذابم میده .

دوست دارم روی چهره ام تف کنم . آینده برام تصویری گنگ و تیره داره . حس میکنم باید به خاطر شوهرم ، کسی که دوستم داره و برام ارزش قائل شده و برگشته ، از شرکت و کارم بگذرم و به دنیاش برگردم . از طرفی تنها تصویری که از زندگی کلیشه ی زناشویی دارم افسردگیه .

از نقابی که با موقعیت ساختگی و پوشالیم توی این یک سال به چهره ام زدم متنفرم . حقیقت اینه که من همیشه زندگی افسرده ای داشتم . زندگی برام حد نسایی نداشت . یکی یکی تمام باور هام رو زیر پا میداشتم . من هیچ چیزی رو دوست ندارم و دنیا هم متقابلا همین حس رو به من باز میتابونه .

به خون آبی رنگی که میون کف خمیر دندون از مسواکم اویزون میشه خیره میشم . اون قدر عصبی بودم که متوجه نبودم چقدر مسواک رو محکم روی دندونام کشیدم . احساس میکنم چن جای دهنم ورم کرده .

مارک آنی رو روی دسته ی مسواک میبینم . همین طور که در حال شستن هستم توی دهنم مسواکی رو تجسم میکنم که دسته ی نرم و خمیری داره و وقتی که اونو میخوام محکم روی دندونام بکشم دسته اش توی دستم خم میشه .

من هی میخوام محکم تر روی دندونام بکشم ، اونقدر که بازم خون بیاد اما دسته ی مسواک باز منعطف تر میشه .

به یاد میارم دهنم همیشه توی تجسماتش ، خواسته های منو سرکوب میکرد . یکی از خواب هایی که توی دوران کودکی ، وقتی که تازه به مدرسه رفته بودم و کاردستی درست میکردم این بود که یه نوارچسب رو مدام دور دستم میچرخوندم ، بدون این که قطع شه یا تموم شه . از طرفی خواسته ی اول من که بریدن و قطع کردن چسب بود غیر ممکن بود ، چون دایره ی چسب داشت دیگه بدون اراده ی من و روی مداری فرضی هول انگشتم دور میخورد . از طرفی هر بار که به امید تموم شد چسب بهش خیره میشدم انگار که کلفت تر میشد و دوباره از نو چسب درست میشد .

تصورم از یه مسواک انعطاف پذیر هم به خاطر همین ویژگیه شکنجه گره دهنمه .

وقتی به رخت خواب میرم ، با خودم میگم : اگر واقعا مسواک طوری طراحی بشه که فشاری که باید باهاش دندون مسواک بشه رو خودش کنترل کنه خیلی عالی میشه .

بعد از ظهر حدود ساعت ۶ از خواب بیدار میشم .

آینه رو به یاد میارم . دمه صبح که به هتل برگشتم توی جیب پالتوم بود که قاندا تا باید باهاش به گوشه ی هال پرت شده باشه . امیدوارم که این بار اتفاقی براش نیوفتاده باشه .

با بدنی کوفته و لهیده ، رو به روی پنجره به صفحه ی آینه جیبیم خیره میشم. تنها کسی که میتونه تو این شرایط به من کمک کنه فرشته اس . البته اگه خاموش نباشه یا مثل بقیه ی مدیرای فروش در دفترشو تخته نکرده باشه .

–فرشته ، بیداری ؟ آنیام ، میخواستم راجب امکان فروش سهام محموله های برگشته شده ی شرکت باهات صحبت کنم . من دنبال راهی ام

هنوز حرفم تموم نشده که خوده فرشته با صدایی گرفته که به نظر میاد تازه از خواب بیدار شده جواب میده :

-بله آنیا ! من متاسفم ولی تمام محموله ی مواد آرایشی و بهداشتی برگشت خورده . الان که زنگ زدی خیلی خوشحال شدم .

دستم روی دهنم میذارم و محکم فشار میدم . دوست دارم فریاد بزنم .

کمی مکث میکنم و میگم : متاسفم ، آینه ام کلی پیام و تماس داره . بدتر هیچ کمکی بهم نمیرسه فقط مدام کار جدید ممکنه روی سرم خراب شه . محموله ها الان کجان ؟

فرشته که صداش بهتر شده میگه : نصفیش توی زیرزمین خوده کارخونه ی تولیدیه . بخشیشم توی نمایندگی هاست . حتی این جا ، توی دفتر من .

هیچ حرفی برای گفتن ندارم . منتظرم از مدیریت مزخرفم گله کنه و اونم مثله بقیه ترکم کنه و در دفترشو تخته کنه . ولی اون میگه : تنها راهی که به نظرم میرسه اینه که تمام محصولاتو به مزایده بذاریم تا بتونیم اوراق قرضه رو دوباره از سهام دارا بخریم و تموم کارکنا رو ترخیص کنیم . بعد از اون میتونی با خیال راحت برگردی و با شوهرت توی دنیای آدما زندگی کنی .

حس میکنم توی جمله ی اخرش تمسخر خاصی وجود داره . جمله مو اینقدر تند میگم که شک ندارم متوجه اش نشده .

میگم : نه من میخوام جنسای برگردونده شده رو به صورت اوراق مشارکت به فروش برسونم . فرشته میگه : کالا رو که همیشه به صورت اوراق مشارکت به فروش رسوند . اون اوراق برای کاریه که توی جریان تولید و ساخته ، نه چیزی که دیگه باید به فروش برسه .

منم میگم : البته من اطلاع درستی از این اوراق ندارم اما اگه دوباره بخوایم اونا رو تولید کنیم چی ؟ یعنی اون اوراق رو برای راه اندازی یه خط تولید جدید به فروش برسونیم . یه ایده ی جدید برای خطای تولید بخریم . جنسامون رو با کیفیت بهتر و ویژگی های جدید به فروش برسونیم . این شاید بتونه بخشی از ضرر ما رو برگردونه .

اگر بتونیم به همین ترتیب ایده های فروش رو نه توی جریان بازاریابی بلکه توی جریان تولید وارد کنیم میتونیم خیلی موفق تر باشیم . فقط باید سرمایه شو از راه فروش اوراق مشارکت تامین کنیم .

فرشته که به حرفای من اعتمادی نداره و فکر میکنه طبق معمول قرصامو سر وقت نخوردم میخواد با لحنی حرفمو تایید کنه که ناراحت نشم .

فرشته میگه : حرفات پراکنده است و من درک نمیکنم منظورت از ایده ی جدید چیه ، ای کاش می اومدی این جا تا بیشتر درباره اش حرف بزیم و علاوه بر اون اگه بخوایم خط تولید رو دوباره راه بندازیم نیازه که جلسه ای تشکیل بشه .

لحظه ای مکث میکنم تا اگه راه حله بهتری به ذهنش میرسه رو بگه . و همین طورم میشه و میگه : من ترتیب جلسه رو میدم صبر کن .

صدای بهم خوردن کاغذ و قلمی به گوش میرسه و میگه : باید اسم همه ی اجنه ی مرتبط با مدیریت تولید و فروش مواد آرایشی و بهداشتی رو لیست کنیم . خب به نظرت همینا کافیه ؟ ...اوه راستی یه چیزیه دیگه ، همه ی چیزایی که توی فکرته رو تا قبل از جلسه بنویس تا دقیقاً بدونیم چه چیزی لازمه و کدوم اجنه باید توی جریان نجات شرکت به ما کمک کنن .

چند باری با ناباوری کلمه ی باشه رو زیر لبم زمزمه میکنم .

فرشته میگه : ناامید نشو حتی اگه شرکت بسته شه تو چیزی رو از دست نمیدی . از کجا معلوم شاید موفق شدیم شرکتو با همین اوراق مشارکت و خط تولیدی که توی نظرت نجات بدیم . تو موجود خلاق هستی که به موقعه اش خوب خودتو نشون میدی و استعدادتو نشون میدی.

تو همین حین چشمم به بنر های تبلیغاتی روی ریل های اونور پنجره میوفته . چشمم درشت میشه و دوباره یاد مدیریتی فروش میوفتم . یاده بازاریابای دهن گشاد و پر حرف و دلای فروش که همه رو با چرب زبونی خر فرض میکنن .

یهویی میگم : حواست باشه ، هیچ کدوم از مدیرای فروش و بازاریابای مربوط به شرکت رو دعوت نکن . هیچ کدوم!

نه از نمایندگی ها نه اجنه ای که مستقیم برای خوده شرکت بازاریابی انجام میدادن . همه رو فعلاً معلق کنین . حتی تا جای ممکن بروج شرکت رو به روشون ببندین . تا راه افتادن خط تولید جدید هیچ کدوم نباید نقشه ای برای فروش بکشن . البته به جز اوستا ، اون مدیر ارشد فروشه ، اگر بفهمه همه ی کارا رو پشت پرده انجام دادیم و اونو در جریان نداشتیم ، حتما ناراحت میشه .

فرشته هوم هومی میکنه و میگه : کاره درستی میکنی ، اون واقعا تاثیر گذاره و به نظر قابل اعتماد و خوب میاد .

-نه اصلا ، من زیادم بهش خوشبین نیستم . برای همین نگرانم که ازمون کینه ای به دل بگیره و بعدا که بهش نیاز پیدا کردیم نتونه بهمون کمک کنه .

-تو خیلی عجیبی !!!

-خب فرشته ، من خودمو تا چند ساعته دیگه میرسونم دفترت . کار شروع جلسه رو با حوصله انجام بده . فردا تمام طرح رو با کمک هم آماده میکنیم و توی جلسه ارائه میدیم . راه افتادن یه خط تولید جدید که به یه تغییرات جزئی نیاز داره خیلی طول میکشه ؟
فرشته میگه : من زیاد اطلاعاتی ندارم اما فکر نکنم زیاد طول بکشه .
-خوبه!

از هم خداحافظی میکنیم . آینه رو توی دستم فشار میدم . یاده آرش میوفتم . اشک توی چشمام حلقه میزنه . به سرعت با خشایث تماس میگیرم .

جوابی نمیدهامکان داره خواب باشه . چیزی به ذهنم نمیرسه جز این که با فردین تماس بگیرم . اون خیلی زود جواب میده .

-سلام آنیا ، چه اتفاقی افتاده ؟

-سلام ببخشید مزاحم شدم ، فکر کنم خواب بودی!

-نه نه ...بیدار بودم ، داشتم فیلم میدیدم .

حقیقتا این که از خواب بیدارش کرده باشم هم اصلا برام مهم نبود .

میپرسم : با خشایث کار داشتم اما جوابی نداد . میخوام بپرسم خبری از آرش نداره ؟ آخه آرش تقریبا جز اون جن دیگه ای رو نمیشناسه .

فردین لحظه ای مکث میکنه و میگه : آرش کیه ؟

خیلی بهت زده تر از اونیه که بشه فکرشم کرد . فکر میکردم باید تا الان فهمیده باشه آرشیو کیه . یعنی حتی تلویزیون هم ندیده ؟ اون مثلاً عاشق بود چطور برنامه هامو از تلویزیون دنبال نمیکنه ؟ این همه از دنیا بی خبر ؟

خطاب بهش میگم : یکی از اعضای جدید گروهه . همون عضو جدید که توی جلسه ی آخر بود . بعداً به خشایث بگو تا بیشتر درباره اش برات توضیح بده . تعجب میکنم تا الان چیزی درباره اش بهت نگفته . اگه پدرت رو دیدی بگو حتماً باهام تماس بگیره .

فردین کم کم متوجه سردیه کلامم میشه و رابطه شو دچار خطر مبینه . لحظه ای ناراحتش میشم . امیدوارم اونقدر منو دوست نداشته باشه که ضربه ای ببینه .

زود تر آماده میشم . پالتوی نازک مشکی رنگی که اکثر اوقات میپوشم رو دوباره میپوشم و به مقصد دفتر نگین جیم میشم . جلوی در کمی این پا و اون پا میکنم .

یادم نیاد یادداشتی برای جلسه آماده کرده باشم . حواسم پرت به چیزای دیگه شد.

صدای فرشته از آشپزخونه میاد . تا حالا به اتاق پشت دفترش توجه نکرده بودم . در کل دو یا سه بار به دفترش اومده بودم و میدونستم یه اتاق به اصطلاح آبدار خونه ای داره اما کنجکاو نشده بودم .

فرشته بدون این که به استقبالم بیاد با صدایی خشدار میگه : بیا تو آنی!

حالا این که از کجا فهمیده من آنیام جای خود داره . شاید اون قدر دفترش خلوتی که نمیتونه احتمالاً اومدن جنی غیر از من رو حدس بزنه .

دفتر، خیلی بهم ریخته تر از آخرین باریه که اومدم . کمدای قفل و آرشو شده انگار که با یه طوفان توی گوشه ی اتاق چپیدن و کاغذای بهم ریخته که با ، کش دسته بندی شدن یا لوله شدن روی صندلیا و زیر میز و کف اتاق دیده میشن .

به تقلید از من پنجره شو که همیشه با پرده ای پوشیده بود ، با روزنامه پوشونده ، جوری که نور دیگه به داخل نفوذ نمیکنه . همین طور که چرخ میخورم چشمم به بسته های شامپو میوفته که طرف دیگه ی اتاق ، رو به روی میز چیده شده . نزدیک تر که میرم بوی گس شامپو های لجزی توی بینیم میپیچه . این در حالیه که هنوز چشمم به فرشته نیوفتاده و نمیدونم داره چیکار میکنه .

پالتومو در میارم و روی یکی از صندلیا ، با کنار زدن کاغذا جا باز میکنم . قلمی جوهری رو از توی کشو در میارم . اطلاعات مورد نیازمو از توی بروج بیرون میکشم . نمیدونم از کجا باید شروع کنم . خیلی بی هدف مواد شوینده رو برای خودم دسته بندی میکنم . شامپو ، ژل مو ، بیگودیا ، مش و رنگ مو ، دکسپانتنول ها!! این یه فقره رو اصلا هضم نمیکنم . کی این دسته بندی رو برای مواد آرایشی، بهداشتیه شرکت درست کرده ؟

وقتی اسم تجاریه این چن تا محصول رو وارد سیستم میکنم پرونده ای قدیمی از یه شرکت کوچیک داره که توسط دو تا پاندت اداره میشده .

قضیه از این قرار بوده که چند تا ترکیب از رنگ مو و مواد شوینده ی سر ، از این دو خریداری میشه اما بعد از راه افتادن خط تولید دیگه همکاری ای از طرف اون کارگاه با شرکت صورت نمیگیره .

پیدا کردن اسم و مشخصات و وضعیت فعلی اون دو نفر اصلا کار سختی نیست . اونا الان برای شرکت پالیشر کار میکنن . یعنی این که ایده ی موادی که به ما فروختن رو همزمان به شرکت پالیشر فروختن . از طرفی طرحای تکمیلی تر رو هم به مرور به شرکت پالیشر فروختن ولی ما همچنان همون خط تولید قدیمی رو داشتیم .

یه لحظه تصور میکنم که شاید همچین بلایی سر بقیه ی محصولات شرکت اومده باشه اون وقت در مقابل این همه ضرر چه کاری از دست من که یه بازیگر خشک و خالی ام بر میاد ؟

خطی زیر این ردیف کالا ها میکشم . کالا های بعدی ادکلن ها و عطر ها و عصاره ها هستن .

بخش زیادی از عطر های شرکت که از روشای تولید مصنوعی به دست اومده از مواد شیمیایی هستن که بازم ایده شون از خرده کارگاه هایی خریده شده که الان توسط پالیشر یا شرکتای دیگه خریده شده . همین از کار افتادن خط تولید باعث شده چن تا کارگاهی هم که عطرای گیاهی رو برای شرکت میفرستادن کنسل بشن .

جالب این جاست بسته بندی ها هم جلب توجه خاصی نداشتن و اگرم تا الان فروشی بوده فقط به خاطر مارک آنی بوده . ینی جوئی که بعد از مشهور شدن اسم مزخرفه من بین مردم راه افتاده .

خب طبیعی استفاده از اسم یه هنرمند ، برای فروش کالا نمیتونه سودمند باشه چون بالاخره دوران پیک اون بازیگر با تموم شدن فیلمش و روی کار اومدنه فیلمای بعدی تموم میشه و مردم فراموشش میکنن . اونا دنبال کالای خوبن .

وقتی به بسته های آبی و سفید عطر خیره میشم تهوع میگیرم .

لیوانی چایی روی میز قرار میگیره . سرمو بلند میکنم و با چهره ی فرشته رو به رو میشم . یه لحظه احساس میکنم تازه از خواب بیدار شده اما انگار چند روزه نخوابیده و خیلی خسته است .

خودکارو از بین دندونام بیرون میارم و لبخندی میزنم .

دستی توی موهام میکشه و میگه : چن روزه نخوابیدی انگار !

میخندم و میگم : دقیقا مته تو....

پشت میز میشینه و با لیستایی که بهش میدم تماس کاری میکنه .

تولید کننده های عطر های گیاهی و اسانسای طبیعی . خورده کارگاهای تولید عصاره های گیاهی . بسته بندی های هنری ، شیشه سازی ، هماهنگی برای فروش نمایندگی های بازاریابی و در عوض خریدن اوراقهمه ی این کارا رو فرشته انجام میده .

از این همه بی عرضگی حس بدی بهم دست میده .

توی همین فکر و خیالام که فرشته تماسی تصویری رو روی مانیتور میاره . فرشته توضیحی نمیده که اون کیه اما کم کم متوجه کارگاهش و طراحی های ظریفی که روی شیشه های عصاره و عطر و ادکلن انجام میده میشم . فرشته پیشنهاداتشو میگه و اون فقط با لبخند سر تکون میده .

فرشته میگه : علاوه بر خودتون کار های بقیه ی افراد روستا رو هم برای شرکت آنی ، امادگی داریم که بخریم ولی این به شرطیه که تا اخر قرار داد با شرکتی به جز شرکت آنی قرار داد نبندین . به اضافه ی این که کارگاهها ، خرده فروشی رو کنار بذارن و کاراشونو فقط برای شرکت ما بفرستن .

زن که حس میکنه نونش با این کار توی روغن رفته بار دیگه سری به نشونه ی تایید تکون میده . قرار بر این میشه که محموله ی اول تا فردا ظهر ارسال بشه .

دستی به سرم میکشم .

فرشته میگه : اون قدری وقت نداریم که بخوایم فرمول جدید از عطر رو درست کنیم و دوباره خط تولیدی رو برای تولید عطر راه بندازیم ولی بسته بندیای جدید زودتر آماده میشه .

حرفشو تایید میکنم و میگم : علاوه بر عطر باید بقیه ی بسته بندی ها رو هم عوض کنیم .

با خودم میگم ای کاش به جای ادبیات یا درس نظامی ، کارای هنری و طراحی و بسته بندی یاد گرفته بودم.

فرشته میگه : مثلاً برای ضد آفتابا ، روغنای پوست ، لوسیون ها ، لایه بردار و مرطوب کننده ها چجور بسته بندی ای میشه گذاشت ؟ اینا تثبیت شده هستن و شرکتا اکثراً توی قوطی های معمولی یا تیوپ به فروش میرسونن . هزینه ی دوباره بسته بندی کردنشون اصلاً قابل پیش بینی نیست .

توده ای از سیاهی و ناامیدی به مغزم هجوم میاره . هوا گرفته به نظر میرسه و صدای بارش بارون از شهر به گوش میرسه . چشمامو به سختی باز نگه میدارم .

کمی در سکوت و نوشتن میگذره . فرشته بدون مقدمه رو به من میگه : خب چه خبر از آرش ؟ چرا با اون نیومدی ؟

سوالش مثل زخمی عمیق روی قلبم میشینه . حس میکنم بعد از این باید در برابر هزاران بار پرسیده شدن این سوال ، جلوی بقیه خورد و خاکستر بشم .

میگم : هست ولی پیش من نیست .

اون میگه : منظورت چیه ؟ من فکر کردم...

نه خب اونم کمتر از من تحت فشار نیست . تا یکی دو روز دیگه باید برگردیم . به اون چه ربطی داره که بخواد خودشو درگیر مسائل شرکت کنه ، خودش کم مشکل ندارهیه توهمی هست که همه فکر میکنن معشوقه موجودیه که توی تمام سختی و مشکلات همراهته ولی خب واقعا همچین چیزی ممکن نیست .

فرشته به فکر فرو میره و میگه : درکت میکنم .

خب خوبه .

کارای هماهنگی با خرده فروش ها کم کم تموم میشه و قرار فروش اوراق به شب ، اول وقت ، توی تالار اصلی بورس هماهنگ میشه .

اوراق تماما به اسم فرشته است و بعد از راه افتادن خط تولید بخش زیادی از شرکت به فرشته میرسه . وقتی فرشته از دفتر میره به شدت حس میکنم اوضاع مزاجی بدی دارم . روی صندلی لم میدم و سعی میکنم بخوابم .

به مشکلات شرکت که فکر میکنم سردرد و دردی رو توی معده ام حس میکنم . به آرش فکر میکنم قلبم رو به نابودیه . یه همچین وقتایی فکر کردن به مرگ حالو رو به راه میکنه . روی آئینه ام ، پیامی از خشایث اومده . اون میگه : امشب ساعت ده ، توی دفترم منتظرت هستم . نگاهی به ساعت میندا م ، ساعت هشت و بیست و سه دقیقه .

حتی به ملاقات با خشایث هم که فکر میکنم دوست دارم بالا بیارم . ناچارا خودمو جمع و جور میکنم و به راه میوفتم .

توی دفتر پامو روی پام میندازم . با خودم میگم ای کاش امروز آخرین روز زندگیم بود . ای کاش هیچ وقت نسبت به هیچ موجودی احساس پیدا نمیکردم . ای کاش هیچوقت خودمو درگیر سازمان نمیکردم . ای کاش هیچ وقت شهرت به دست نمی آوردم . ای کاش هرگز دنبال رویا ها و آرزو هام نمیرفتم . شاید اگر به زندگی خودم قانع بودم الان توی خونه ی پدریم ، پیش مادرم و ثنا بودم .

با به یاد آوردن مادرم و ناراحتی هایی که کشید قلبم توی وجودم پاره میشه .

دستمو زیر سرم میذارم و به اسطرلاب درخشان روی میز خشایث خیره میشم .

توی این مدت نمیتونم بگم شاد نبودم یا چیزه جدید یاد نگرفتم اما مثله این که چیزی این وسط فاسد بوده ، دوست دارم تمومشو بالا بیارم .

تا همین الانشم به اندازه ی کافی سوژه و مسخره شدم . حتی اگر آرش رو هم برای همیشه از دست بدم به خونه بر میگردم و روزنامه میخونم ، قارچ پرورش میدم و هر صبح تا بعد از ظهر استراحت میکنم .

دوباره با به یاد آوردن مامان حتی میخوام آرزو های بعدیمو هم بالا بیارم .

ای کاش منم همون موقع میمردم . ای کاش اونقدر برای پرونده ریسک میکردم و بی گذار به آب میزدم که می مردم .

صدای اومدن خشایث و راه رفتنش توی عرض اتاق منو به خودم میاره .

سرمو بلند میکنم و لبخندی ساختگی میزنم .

اون میگه : تعجب کردم وقتی شنیدم هنوز این جایی . انتظار داشتم همون ساعتی اول برگردی .

من که محو ریشای خشایثم که این بار به طرز بی سابقه ای زیاد از حد کوتاه شده و چهره ی

لهیده ی خشایث رو واضح تر نشون میده ، میگم : به کجا برگردم ؟

-به دنیای آدما!

باز جلوی تهوعمو میگیرم و میگم : برمیگردم . اما آرش نیست . من فکر میکنم از مشکلات خسته

شده و میخواد تنها برگرده .

خشایث میگه : اون وقت تو چطور همچین فکری کردی ؟

کمی فکر میکنم و میگم : خب اون همیشه تردید رو داره ، چون من اول اونو خواستم ، من بیشتر

اونو دوست دارم . پس طبیعتا من باید جور این رابطه رو بکشم . اون خودشو به چیزی متعهد

نمیدونه . مثله یه ساله پیش . از همون اول میونه ی ما همین طور بود....

خشایث وسط حرفم میپره و میگه : اینقدر ناامید نباش ، اون به خاطر تو برگشته .

بی تفاوت به گوشه ای خیره میشم .

خشایث به نقشه ی روی میز اشاره میکنه و میگه : به موازات سرزمین ما ، محلی که آرش

برمیگرده کمی با جایی که تو برمیگردی فاصله داره . احتمالا اون ساعتی زود تر از تو برگرده . الان

ریسک برگشتن تو به مراتب بیشتر از آرش میتونه باشه . چون تو بعد از مدت ها داری برمیگردی

و تا بخوای به بدنی که مال تو نیست عادت کنی طول میکشه . با این حال حتی اگر بعد از

هوشیاری خبری از آرش نشد جانب احتیاط رو نگه دار و از محدوده ای که برات تعیین شده خارج

نشو .

ژست و طرز حرف زدن خشایث دوباره مثل یه فرمانده شده . دوست دارم فریاد بزنم : نه دیگه تکرار نکن . دوباره جریان یک سال پیش رو تکرار نکن ، ازت خواهش میکنم . منو از پرونده بیرون کن . من میخوام برای خودم زندگی کنم .

اما حرفای خشایث تموم شده .

از جام بلند میشم و به دنبالش راه میوفتم .

حتی وقتی وارد آزمایشگاه میشم هم هیچ حسی که بهم انگیزه و امید بده به سراغم نمیاد . روی هیچ چیز ، حتی دوست داشتن هم نمیتونم حساب باز کنم . این جاست که برای اولین بار حتی تقابل خوبی و بدی توی بطن دنیا هم به نظرم پوچ و بیهوده میاد .

با بی انگیزگی وارد ستون مکنده ای میشم که ستون های انرژی با رنگ های آبی و فیروزه ای ، اطرافش رو پر کرده . من دیگه نه به بازیگرم ، نه یه سرمایه دار ، نه زیبا ترین و نه حتی متعلق به خانواده ی خاصی ام .

توی این دنیای جدید من فقط یک بعد معنا دار دارم و اونم انسانی که دوستش دارم و من از این که هنوز میتونم دوستش داشته باشم خدا رو شکر میکنم .

پایان جلد سوم

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1228807.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید